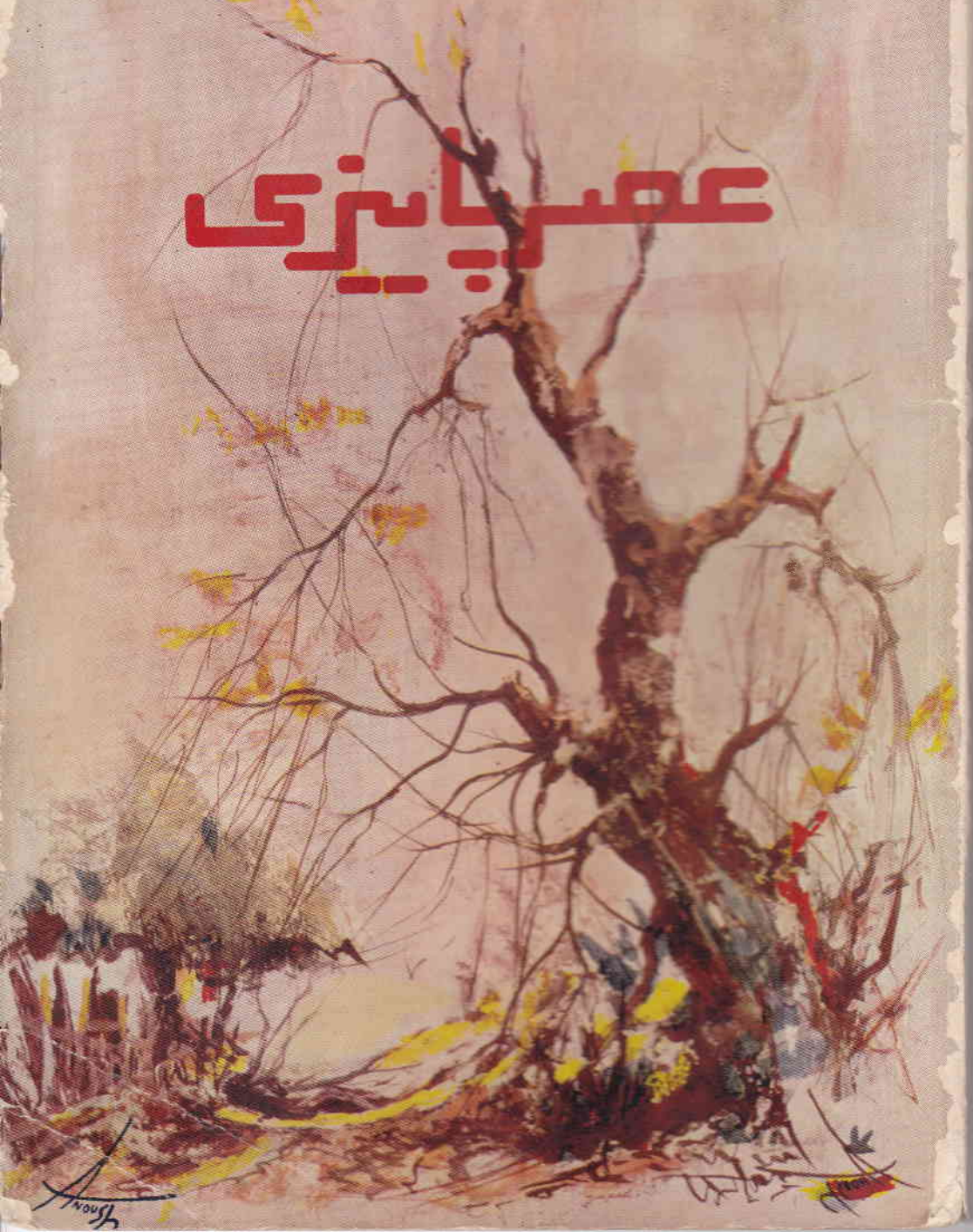


اثر شاپور قریب

# عصر پائیزی



Shapur

شاپور قریب

# عصر پائیزی

مجموعه شش داستان

اردیبهشت ماه ۱۳۳۹

- ۱ - حسن يك گوش
- ۲ - عصر پائیزی
- ۳ - همه اتفاقات در جوانی میافتد
- ۴ - مرد بی ستاره
- ۵ - ستاره‌هایی که آفانی می‌فروشند
- ۶ - آخرین مرد

## حسن يك گوش

---

### بانگنو

از شنیدن اسم بانك سرتاپای حسن يك گوش رالرزشی فرا گرفت .  
چشمهای از حدقه درآمده اش را بروی زمینی که چند ساعت پیش با کف دست  
آنها از خاک و سنک ریزه پاک کرده بودند انداخت و با حسرت با سکناسهای  
مچاله شده و پول خردها نگاه نموده و در حالیکه در گفته اش التماس خواننده  
میشد گفت :

-چی بانگنو؟ کمش کن ، آخه بدمصب من باز ندم کمش کن .  
احمدسیاه که بانك را خواننده بود ، سرتاپایش يك پاپاسی ارزش نداشت  
پیراهن و شلوارش پاره وصله دار و کفشهای ترك خورده اش بیای مرغ بند  
نمیشد . چند تکمه پیراهنش افتاده بود و سینه پشمالودش تاناف و ورقلمبیده اش کاملاً  
بیدا بود . در حالیکه بانکی را که زده بود از صد تومان متجاوز بود و با این

پول لا اقل میتوانست کت و شلواری بخرد و سرووضعش رامثل يك آدم حسابی  
شيك و بيك كند . احمد سیاه لبخندی زد، درضمن اینکه با انگشتش که خون توی  
ناخن بی ریختش مرده بود بروی ورق تلنگر میزد گفت :

نه ، خوش کردم بانگتویه جا بز نم ، یا زنگی زنك یارومی روم .  
حسن يك گوش بچشمهای سیاه احمد بربر نگاه نمود وزیر لبش غریب:  
بی معرفت لچ میکنی ؟ ازسك بدتر من باز ندم ، حرف حالیت میشه یا اماله بیارم ؟  
احمد سیاه نگاهی بورقش انداخت و جواب داد .  
بعد از سال و بوقی به ورق حسابی او مده دستم ، حالانوجه و قوی میزنی ؟  
میگم بانگمو ندید بگیر .

زرشك ، خوش کردم بخونم .  
حسن يك گوش نگاهی بجلوی احمد سیاه انداخت ، از اینکه پول  
جلویش کم بود خوشحال شد و پرسید .

کوچیت ؟ ارواح شکمت، پولت نمرسه که میخواهی بانگوبزنی ؟  
احمد سیاه ، باغرو لبخندی زد و ازلیفه چرك شلوارش که چندتا تخم  
خربرزه بآن چسبیده بود يك مشت اسکناس مچاله شده بیرون آورد و روی  
پولهایش گذاشت و باتمسخر سوال کرد :

بسه داشم ؛ یا بازم بذارم روش ؟  
حسن يك گوش که تیرش بسنك خورده بود باناراحتی نگاهی بیولها  
انداخت بعد نگاه ناراحتش را بروی چهره سیاه و مصمم احمد دوخت  
زمزمه کرد :

ازخر شیطون بیایمن .

نه داشم مرغ یه پاداره .

مصب یه پاشو ، اه .

لب پائینش را گاز گرفت ، دیگر راهی برای گریز نداشت . ورقش را  
نگاه نمود از علامتی که در پشتش بود فهمید که آس است . کمی دلش گرم شد ،  
بیولها چشم دوخت ، آرزو نمود :

کاش میشد اینارو وردارم و بدون دخالت این مادر قحبه ها برم

بی عشقم

سرش را بلند کرد و گفت :

سیاه ، چون هرچی مرده من خیلی بسم ، بیاصل کنیم ، چن میگری  
بری کنار؟

احمد سیاه که سر بز نگاه ببخش را گرفته بود و از رنج دادن حسن يك  
گوش لذت میبرد بالبخندی نیش دار گفت :

نظرم نمیگیره ، بعد از یه عمر عشقم کشیده به بانك بز نم،  
گر به میرقصونی ! ده چوپ میدم بشین کنار .

نه ، ورقوبکش ، یا پولامو میریزم روی پولات یا بانگتو بالا میکشم  
و میرم تاخر خره عرق بخورم.

پنج چوبم روش بسه؟

داشم من اصلا اهل صل مل نیستم ، بچنك تابچنگیم .

حسن يك گوش که از ناراحتی سرخ شده بود گفت :

سیاسك مگه حتم داری که میببری ؟ پونزده چوب بگیر و کلاتو بنداز  
آسمون هقتم . بدم بری کنار؟

نه بابا ، چقدونك میزنی ، بجای این حرفا ورقوبکش .

رو بهم پنج نفر بودند، بعضی ها روی زمین ولو شده و بعضی ها نیز چمپا تمه  
زده و بدون کوچترین دخالتی بآندون نگاه میکردند . همشان لات آسمان  
جل بودند . روزها با جان کندن و زحمت طاقت فرسا پول و پله ای بدست میآوردند  
و تا پولشان از ده بالا میزد فوراً خودشانرا بروی پشت بام گود ینچجال  
میرساندند تا ورق بکشند . سابق اغلب قاپ میریختند عشق عجیبی بسه قاپ  
داشتند . قاپ هارا با حوصله رنگ میکردند و در موقع بازی از رنگشان لذت  
میردند. گاهی نیز تپله انگشتی بازی میکردند، تپله ها را از سنك سبز درست  
میکردند و در سنك بامیچر خاندند تا خوب صاف شود،

آنوقت با شوق تپله بازی میکردند و بتپله های شان مثل مادری که  
بیچه اش نگاه میکند نظر می انداختند . زمانی نیز که از این بازیها خسته  
میشدند لیس پس لیس بازی میکردند، چون در این بازی تقریباً کم می شد  
تقلب نمود. اما در میان همه این بازیها که از کوچکی بآنها آشنا بودند . یکدفعه  
بیستویك گل کرد . یکدست ورقی را که از خرده فروش سرگذر خریده

بودند ، آتقدرویشان نشان گذاشته بودند که ورقها رنگ اصلی خود را از دست داده بودند . در عرض این مدت کم ، انواع تقلبها را یاد گرفته بودند و تانکان میخوردند سر یکدیگر را شیره میمالیدند ، وقتی بازیشان تمام میشد ورقها را در زیر بته خارها یا در شکاف دیوار یخچال میگذاشتند . آنهایی که باخته بودند لب پشت بام جوج کرده با دلخوری در باره کبوتر هائی که می بریدند صحبت میکردند «دم سیای باقر پاپن رودس همه میپره» سرها بطرف آسمان بلند میشد و آنهایی که برده بودند باخته از پشت بام پائین میپربند و پی عشقشان میرفتند ، حسن یگوش در میان آنها معروف بود چون در قمار دست برد نداشت و بهمین جهت او را حسن بدیبار نیز میگفتند . او تصمیم داشت که اگر یکبار در قمار ببرد ، پشت دستش را با آتش سیگار داغ کند تا دیگر هوس بازی نکند . و برای همین بود که باحمد سیاه التماس میکرد تا پانزده تومان را قبول کند و بانکش را ندید بگیرد . آنوقت اگر او قبول مینمود ، برای اولین بار در قمار برده بود و میتوانست تصمیم خود را عملی کند و دیگر گرد قمار نگردد .

احمد سیاه با برزخی گفت :

مگه خیال نداری واسم ورق بکشی ؟

حسن نگاهی باو انداخت و زیر لب غرغر کرد .

مصعب سیاه تو... آگه ته دستم نبود هسکی جرات بانك خوندنو نداشت ؟

در حالیکه دستش میلرزید و عضله های صورتش میپريد با ناراحتی

ورق کشید . احمد سیاه باعجله بدون اینکه بگذارد او پشت ورقش را نگاه

کند آنرا از دستش قاپیده و خودش را عقب کشید تا دیگران دستش را

نخوانند . حسن يك گوش در همانحال که حریف سرگرم ورقش بود

میخواست از فرصت استفاده نموده ته دستش را بازرنگی بخواند ، ولی

احمد سیاه در حالیکه ورقهایش را بهم چسبانده و جلوی چشمش نگهداشته بود با

خشم گفت :

زرشك ، بنا نبود به ما هم بزنی تشو بزار زمین .

حسن يك گوش باپکری ورقها را روی زمین گذاشت و چشمهایش

را بدست حریف که برگها را محکم در دستش گرفته بود دوخت رنگ

احمد سیاه پریده بود، نفسش را در سینه حبس کرده، آرام آرام سعی  
مینمود ورقی را که گرفته از پشت ورقی که داشته بسراند و آنرا بخواند.  
همه با ناراحتی بطرفش خم شدند، احمد سیاه لبخندی زد و خودش را باز عقب  
کشید و گفت:

دلم میخواد نکشوتیز بکنه.

احمد سیاه وقتی این حرف را زد، انگار یکی نیشتر بجگر حسن  
یک گوش فرو کرد. چون هر وقت او این حرف را زده بود نیست و یک  
آورده بود. سعی نمود خود را خونسرد نشان بدهد، برای کلاغی که روی  
دیوار یخچال قارقار میکرد سنگی ول کرد، کلاغه تکانی خود ولی نپريد و  
اوباد لخوری زیر لب غرید:

خدانکنه شانس بآدم پشت بکنه.

احمد سیاه نیز بیخودی میلرزید، با لبخندی ساختگی بحسن یک گوش  
گفت:

پول چیه؟ دازم الکی مت زه جلاجا میلرزم، هه، بخداتو دل شیر  
داری که اینطور نشستی.

حسن یک گوش از اینکه خودش را از تک و تا نینداخته بسود  
خوشحال شد.

از صبح کله سحر که خروسها خوانده بودند تا ظهر که ترازو دار  
گودبا صدای زنانه اش الله اکبر گفته بود، گونیهای پراز یخرا با زحمت  
از پله های باریک و لیز که هر آن احتمال سرنگون شدن بته گود را داشت با  
سر سختی بالا آورده بود. همه این تلاشها برای این بود که پولی بدست  
بیاورد تا بتواند بالای پشت بام گود برود و با ولع و حرص خاصی ورق بکشد  
پولهایش را بیازد. . . . . وقتی بازی را شروع کرده بود خیلی پول  
داشت ولی از همان برك اولی که کشیده بود باخته بود تا وقتی که نوبت بیانك  
گداشتنش رسید، آنوقت بالج هرچی پول جلویش بود وسط ریخت و در  
ضمن اینکه بر گهارا بر میزد باد لخوری گفته بود.

دلم میخواد سزیه آب خوردن بانگمو بالا بکشید تا خیالم تخت  
راحت بشه.



اتفاقاً همان دست اول بانگش را رفیق بغل دستش زده بود ولی با گرفتن  
لائمی سوخته بود. وقتی نوبت با احمدسیاه که ته دست نشسته بود رسید بانگش  
از صد تجاوز کرده بود. حسن يك گوش نصیم داشت اگر بانگش پر شود  
همچین فریاد بزند که کلاغ لب دیوار یخچال از ترس بپرد و بگوید .  
بعد از سال بوقی این اولین بانکیه که بر کردم کلاغه.

سابقه نداشت که او بتواند يك بانك دو تومانی را بر کند ، از اینکه  
بانگش از صد تجاوز کرده بود قند توی دلش آب میشد . چون حتم داشت که  
احمدسیاه هر چه قدر بخواند باز بانگش پراست و میتواند آنرا جلویش بکشد  
و دیگر برای همیشه دست بورق نزند. ولی وقتی احمدسیاه گفته بود «بانگتو»  
روح از بدنش پریده بود .

احمدسیاه با اخم چند بار شیر یا خط انداخت ، یکی از بازیکنان با  
برزخی گفت :

زنگی مسخره بازی در نیار ، بیس آوردی دیگه .

احمدسیاه در حالیکه لب بالایش میلرزید لبخند تلخی زد و گفت :  
الله و بخت، میدونم نبایس بگیرم ، اما شیطونه داره میزنه پس گردنم  
که بگیرم

لبش را گاز گرفت و بادو دلی گفت .

یکی دیگه بده . حتماً لایمه بد مصب.

حسن يك گوش از اینکه احمدسیاه بیست و يك روی زمین زده بسود  
خوشحال شد . نفس راحتی کشید و پرسید .

یکی دیگه بهت بدم ؟

احمدسیاه بدون اینکه حرف بزند دستش را جلو برد لرزش دست سیاه  
و پرموش را همه خوب میدیدند در همان لحظه بانا راحتی گفت :

حالا کم بشه ؟

در چشمهای حسن يك گوش شعله های انتقام درخشید با طرز خاصی که  
نیشتربدل احمدسیاه زد گفت :

ن-ن- نه ، به پاپاسیم کم نمیکنم .

پره های دماغ احمد سیاه از خشم چند بار تکان خورد . نگاهی بورقش  
انداخت و بعد گفت :

-میخواوم ورق بگیرم . بیاضل کنیم ، به چیز شو کم کن ، بشه نصفش  
حسن يك گوش از اینکه حریش به التماس افتاده بود کمی خوشحال شد  
قوت قلب گرفت ولی وقتی چشمش بیولها افتاد ناراحت شد تصمیم گرفت صلح  
کند. اما یکم تبه فکرش عوض شد چون اگر حریش برک می گرفت حتما می سوخت  
و بانکش از دویت هم تجاوز می کرد . سرش را چند بار بطرف چپ تکان داد  
و در حالیکه با پشت دست دماغش را پاك می کرد گفت :

نه ... کم نمیکنیم، انوختی که بهت گفتم بیاضل بکنیم، گذاشتی طاقچه بالا  
حالا که بهت زور نشسته التماس میکنی ؟

احمد سیاه از شنیدن این حرف خون توی صورتش دوید، رك وسط  
پیشانی اش باد کرد و باغیظ گفت :

هوم ، اگه از بول میخواستم بترسم که قمار باز نمیشدم، انوخ اسمو  
میداشتن قمار بر .

دستش را جلو برد و ادامه داد .

یه بلك بذار اینجا بینم .

حسن يك گوش در عین نا راحتی سعی می کرد خودش را بگیرد ،  
با وجودیکه بدش افتاده بود که احمد سیاه خواهد باخت ولی وقتی ورقهارا  
از روی زمین برداشت همه لرزش دستش را دیدند . سعی نمود که نلرزد  
ولی قادر نبود .

در عرض این چند دقیقه باندازه چند روز کار کردن در گود، کوفته و  
خرد شده بود . احمد سیاه ورقی را که گرفته بود با دو ورقی که داشت  
چندین بار پشت سرهم برزد . بعد آنها را مرتب نمود . آنوقت همانطور که  
عادتش بود، دو تا دستهایش را جلوی صورتش گرفت و خودش را عقب کشید  
که کسی دستش را نخواند ، یکی از همبازیهایش با دلخوری گفت :

پیزوری تو که پدر مارو با این بانك خوندت در آوردی ، بذار بینم

چه گهی میخوری

احمد سیاه همانطور که مشغول نگاه کردن بر گهایش بود جواب داد :

گهش خوردنی نیس که تودهننت آب افتاده ، باندازه یه آب خوردن

صبر داشته باش تا واست یه بیست يك مشتی بکوبم روی زمین.

بعد از پشت ورقهایش چپکی بحسن یگوش که خودش را باخته بود نگاه کرد ، بلند خندید و آهسته با ژست مخصوصی گفت :

ورقا رو بنذار زمین .

حسن بادلخوری ورقها را روی زمین گذاشت . در حالیکه خیال داشت هنگامیکه حریف سر گرم دیدن برگش میباشد با تردستی ته دست را نگاه کند تا اگر ورق عکس یا کم خالی باشد بانگ انگشت آنرا پس بزند . دلش میخواست علم غیب داشت تا میتواندست بفهمد ته دست چه ورقی هست . احمد سیاه در حالیکه خودش را عقب کشیده بود یکی از ورقها را از پس دوتای دیگر کمی بالا کشید ، همه بطرفش خم شدند و چشمها را بدهانش دوختند ، او با اخم گفت :

اها ، اینو که داشتم .

همه سر جای خود نشستند و دهانشانرا که بازمانده بود بستند . او باز چند بار ورقها را برزد . این برزدها بقدری حسن یک گوش را توله کرده بود که میخواست بلند شود و سرش را بکند ، دلش میخواست خیلی زود بدون ادا و اصول اگر برده پولها را جمع کند جلوی او را بگذرد . پولهایش را بریزد وسط و برود پی بدبختی اش

احمد سیاه داشت ورق آخری را از پس دو ورق دیگر آهسته بالا میکشید و در این حال نک زبانش را بیرون آورده بود و هر چه ورق را بیشتر بالا میکشید زبانش را نیز بهمان نسبت بیشتر بیرون میآورد . یکی از بازیکنان با تشر گفت :

نه سگ ، این چه جورشه ، تو که جون مارو بلبمون رسوندی ؟ گهت بگیرن با این خال خوندنت .

احمد سیاه کمی دیگر سرورق را بالا کشید ، اخمهایش را درهم کشید و گفت :

تف ، پدر سگ نه چختی چه بیموقع اومد .

یکی از بازیکنان با خوشحالی گفت :

آس اومد ، نیس ؟

رویش را بدیگران نمود و ادامه داد :

باتموم قمیشائی که اومد گرفت، بزمجه سیاه.

حسن يك گوش نفس راحتی کشید، لبخند رضایت بخشی لبهایش را از هم گشود و توی دلش گفت :

چه خوب کردم ، اگه صل کرده بودم یه عالمه پولومفت و مسلم از دس داده بودم

همان بازیکن دومرتبه بحرف درآمد :

برزنگی بترك بگو بیستم سوختی یا نه؟

احمد سیاه با اخم از بالای ورقها که جلوی چشمش گرفته بود برفیش نگاه نمود . نگاهش سرد و کشنده بود . همه حدس زدند که دخلش آمده

حسن يك گوش با خوشحالی دولا شد که پولهای بانك را بشمارد . احمد فوراً مچ دستش را گرفت و پرسید :

میخوای چیکار کنی ؟

میخواوم بشمرم ، مگه الونگرفتی ؟

احمد سیاه بدون اینکه حرف بزند ، دستش را پس زد و درحالیکه سعی میکرد خونسردی خرد را حفظ کند ، پول خردی از روی بانك برداشت روی ناخن پهن شستش گذاشت ، چشمها را با ناامیدی بست و در چینی که لبهایش می جنبید پول خرد را بالا انداخت ، پول در حالیکه چرخ میخورد روی زمین افتاد ، احمد سیاه بسکه نگاهی نمود و بالبخند گفت :

شیراومد ، اگه خط اومده بود بازم ورق میگرتم

حسن يك گوش یکدفعه از شنیدن این حرف وارفت ، اخمهایش را توی هم کشید ، خیال کرده بود که حریفش باخته، حالا ورق کشیدن برایش خیلی مشکل بود . احمد سیاه با سر اشاره نمود و چون حسن يك گوش ملتفت نشد آهسته با غرور گفت :

خود تو ببین

حسن با دلسردی ورقها را از روی زمین برداشت و بعد باخنده زور کی با احمد سیاه گفت :

نسوختی ؟

اگه سوخته بودم که جا میرفتم ، واسه خودت بکش .

حسن يك گوش چند بار دستش را زیر ورق کشید، هنگامیکه میخواست  
ورق بکشد عادتش این بود که چند بار دستش را زیر ورق میکشید، خودش  
عقیده داشت اگر اینکار را نکند میبازد. نفسش را حبس نمود، چشمهایش  
را بست ورق را کشید و در همان موقع که میخواست آنرا زمین بکوبد از ته دل  
فریاد زد:

آس

پیش از این که چشمهایش را بار کند صدای همه بلند شد:  
شیشه، شیشه، سیاه.

حسن يك گوش در حالیکه گوشه لبش را میجوید برفیقتش نگاه نمود و  
توی دلش گفت:

مث بخت سگ مصعب خودم سیاس.

ورق زیر دستش را که آس بود زو کرد. حریفش با خنده گفت:  
تازه شدی هیوده، خوابیدی؟!!

بعد با خوشحالی دستش را جلو برد که پولها را جمع کند.

حسن يك گوش باخشم مچ دستش را گرفت و گفت:

زنبور، بنادر سرجاش باشه، منکه نگفتمم خوابیدم.

احمد سیاه با اخم گفت:

زکی، هالو گیر آوردی؟ روش را بطرف دیگران کرد و گفت

خیال میکنه از پشت کوه اوادم.

حسن يك گوش روش را بطرف بازیکنان نمود و گفت:

اینا شاهدن که من لام تا کام حرفی نزدم.

بعد خنده ساختگی ای کرد و اضافه نمود:

من بدا دار دو دورم خندیدم که گفتم خوابیدم.

احمد سیاه باخشم ورقش را محکم روی زمین زد و گفت:

هر غلطی دلت میخواد بکن، اما این طرز بازی نیس، اگه ورق

کشیدی و شنی بیس نمیگی بش ما لیدم؟

یکی از بازیکنان گفت:

بد مصعب، معلومه که خودش بیس آورده.

حسن يك گوش از اينكه زرنگي كرده ومفت نباخته خوشحال شد ،  
توى دلش گفت !

اگه گفته بودم خوابيدم ، الا نه پولاتوى جيبش بود . چه خوب كارى  
كردم كه دهنموواز نكردم . . . بخدايا بزن واين بلكي رو كه ميكشم به شاه كن .  
احمد سياه در حاليكه با انگشش روى زمين الكى خط ميكشيد گفت :  
ده ياله جون بكن ، چرا استخاره ميكني ؟

ميخوام بلك بكشم ؛

در حاليكه كاملا خودش را برزخ نشان ميداد گفت !

حالا هر جور عشقته بزن تاماهم مٹ عنتر واست برقصيم  
حسن يك گوش در حاليكه ميلرزيد دستش را چند بار بزير ورق ماليدو  
بعد با سرعت آنرا كشيده بلند گفت !

شانس بز نوشاهش كن .

ورقى را كه كشيده بود چند بار بادو ورق ديگرى كه داشت برزد  
ميخواست با اين عمل احمد سياه را كوك كند وتلاقى زجرى را كه كشيده سرش  
در بياورد .

يكى از بازيكنان با برزخى گفت :

تو ام از اون زنگي ياد گرفتى ؟ بهوروش كن ، اينطور كه ميكني  
مٹ اينكه عزرائل ميخواد چون آدمو بگيره .

احمد سياه خنده زور كى اى كرد و گفت :

خيال ميكني چون گرفتن باين سختيه ، مزه قمار باينه كه آدم همش  
دلش توى حول و ولاس

ورقى را كه گرفته بود از پس دو ورق ديگرش آرام بالا كشيده ، سرهاى  
بازيكنان بهمان آرامى بطرفش كشيده ميشد و او از اينكه توانسته بود اداى  
احمد سياه را در بياورد در حين ناراحتى خوشحال بود لبهايش زاغچه كرد  
موج كشيده .

ورق بز نوشاهش بكن .

يك دفعه لبخند در صورتش گم شد ، لبها و پره هاى دماغش لرزيد .  
ناگهان ورقها را با خشم روى زمين زد و گفت :

اه مصبتو ، شاشيدم تو اين شانس ، مادر سك بجاي شاه ، عدل رفت آس

اومد

احمد سیاه نفس راحتی کشید و بلند خندید ، بزق دندانهای سفیدش  
حسن يك گوش را ناراحت کرد توی دلش گفت :  
تنه سك سیاه چه ذوقی کرده ، از ته دلش میخنده ، اگه من برده  
بودم .....

چند یاردستش را باخشم بز انویش زد ، احمد سیاه با ذوق خودش را  
انداخت روی پولها ، حسن مچ دستش را گرفت و گفت :

ورقت کو ، ورقتو! باس بیبیم  
احمد سیاه با اعتراض دستش را پس زد و جواب داد  
نسوختم .

نسوخته باشی ، من اوستام ، سه تا ورق داشتی بایس ورقتو بیبیم  
احمد سیاه از قصد میخواست حسن يك گوش را ناراحت کند با خنده  
تمسخر آمیزی گفت :

این یکیش . آسه ، خوب شد

اون دوتا چیه ، شاید ازده بیشتر باشد ، اوستا حق داره ورقتو بیبیم .  
احمد سیاه در حالیکه اسکناسها را جمع مینمود دوتا ورق را جلویش  
انداخت و گفت :

چقدر! قرمیزی ، بیا اینم دوتا بلك ، نیکاه کن ، تا حالت جفت بشه .  
حسن يك گوش آنها را از روی زمین برداشت وقتی نگاهشان نمود  
خشکش زد ، از کلاهی که سرش رفته بود كوك شد ، از بالای برگها با احمد  
سیاه که داشت پولها را جمع میکرد نگاه نمود ، احمد سیاه لبخندی زد و  
گفت :

ای ول آوردی . اینوبهش میگن بسازی ، به نقل علی و به لکاته  
داشتم .

یکی از بازیکنان سر کشید ورقها را که در دست حسن یگوش بود  
دید و با خنده گفت :

تنه سك همینشه به سر باز میگه نقل علی و به خانم میگه لکاته  
حسن انقدر که از حیلۀ احمد سیاه ناراحت شده بود از باختن بانکش  
ناراحت نبود . باز ورقها نگاه نمود توی دلش گفت :

— ننه چخی ، همش شونزده بود ، اگه روی هوده خوابیده بودم ،  
الانه صاحب یه عالمه پول بودم

باناراحتی ازجایش بلند شدیکی ازبازیکنان برسید :  
دیگه ورق نمیکشی؟

نه ،

همه رو باختی ؟

حسن يك گوش با ناراحتی گفت :

آره ، بجهنم

بازیکن خندید و گفت :

اگه این حرفم نزنمی که ازغصه دق میکنی

حسن يك گوش شانهایش را بالا کشید و بلب دیوار پخچال نگاه نمود  
مارمولکی داشت روش راه میرفت فوراً دهانش را که باز بود بست و رویش  
را بر گرداند ، بانا امیدى بر گها را ول نمود ، ورقها چندین چرخ خوردند  
وروی زمین افتادند ، خسته خسته بود . پایش خواب رفته بود ، بازیکنان  
داشتند درباره زرنگی احمد سیاه صحبت میکردند . جیبهایش را گشت يك  
پول سیاه در آنها نیافت . ناراحت و دممق بلب پشت بام گود رفت ، یخ فروشها  
با گاریهای دستی ، اسبی والاغ جلوی در گود جمع شده بودند . داد و فریاد  
میکردند ، فحش میدادند ، راهی باز میکردند و توی گود میچیدند . بانك  
گیوه اش لب دیوار را خراب کرد . بالاغی که عقب همچنس خود کرده  
بود و عرعر میکرد چشم دوخت زیر لب زمزمه کرد :

عشق بازی شونم خر کیست :

بعد یکدفعه ناراحت شد . یاد کلفتی افتاد که دوشش داشت ، اشك

توی چشمهایش جمع شد .

باندازه این خرا هم نیستم ، اینایکی رو دارن ، اما من هیشکی رو توی  
این دنیای باین گل و گشادی ندارم ، بهم گفت ، لات قمار باز برو گود تو کم کن  
باز بتلاش یخ فروشها چشم دوخت توی دلش گفت :

تموم این داد و بیداد ها واسه اینه که پولی گیر شون بیاد ، اما من  
مفت بونفد سربهدس جلو آوردن ، گول خوردم و صد و خورده ای از کیسه ام  
رفت . بد حبشی چه حقه ای سوار کرد

یکمرتبه سکوتی پشت بام گود را فرا گرفت ، حسن با تعجب برگشت  
همه در حالیکه دهانشان را بسته بودند باشاره مارمولکی را که سرش را



از سوراخ در آورده بود نشان دادند . حسن يك گوش با برزخی كلوخی بطرفش  
پرت کرد و غریب :

من باین چرندا اعتقاد ندارم

وقتی مارمولك توی سوراخش چپید بازیکنی بحرف درآمد:

توییچی اعتقاد داری که باین اعتقاد داشته باشی ؟ ننه سك یادت رفته  
پارسال مارمولکه دندونای مدبنگی رو شمرد و بدبخت باندازه به آب خوردن  
طول نکشید که جلوی گودبا لعدیه یابو قبض و داد و رسید و گرفت

حسن يك گوش با برزخی خندید و گفت :

همش کشکه ، ننه خدا بیامرزم میگفت ، آدم واسه این میمیره که  
قبر کنا قبراً رو ازپیش میکنن و اونوخ ستاره آدم توش میفته و میمیره .  
اما ....

بازیکن با اعتراض سخنش را قطع نمود و گفت :

راس گفته ، ننه منم همین حرفو میزد

حسن يك گوش دستهایش را بهم مالید و شانهایش را از زور پسی بالا  
کشید و گفت :

اگه مردن باین چرن پرنداس پس عزرائیله چه بانبولیه

احمد سیاه که داشت پولها را می شمرد با خنده گفت :

سربسرش ندارین آدمی که باخته بهیچی نمیتونه اعتقاد داشته باشه  
حسن يك گوش بانگاه کشنده ای به او چشم دوخت ، طوفانی ازخشم در  
دلش برپاشد .

شیطونه میگه ازخدا ترس برورس شو بذار روی سینه اش

در این موقع شخص لاغری تلوتلو خوران بآنها نزدیک شد ، یکی  
از بازیکنان نگاهی باو انداخت در حالیکه نقش را روی زمین می انداخت  
گفت :

اروای شکمت جلونیا که به پاپاسی هم نمی ماسه

شخص مست بدون اینسکه بروی خود بیآورد ، بطرف آنها رفت و  
زدیکشان روی زمین نشست ، بازیکنی که داشت ورقهارا بر میزد ، سنگی  
بطرفش انداخت و گفت .

ننه حرمله ، مگه قسم نخورده بودی که دیکه عرق نخوری ؟ تو  
که الانه از همیشه لول تری  
شخص مست بدون اینکه سرش را بالا کند در حالیکه کلمات را میجوید  
گفت .

» من ..... م - م ..... ن ..... ع ..... ع ..... ر ..... ر ..... ق .....  
نخو. نخوردم»

یکی از بازیکنان حرفش را تصدیق کرد  
راس میگه ، این ننه سک از وقتی که قسم خورده عرق نخوره اماله  
میکنه .

نگاه گنگی با نهانداخت ، دماغش را پاك نمود شل و وارفته ادامه داد .  
» م - م - ن - من - س - س - سر حرفم .. ب - ب . باقی . ه . ه .. هستم ، هر ،  
ه .. هر ، کدومتون - بر ، بر ، بر دین ، به ، به ش شیتیلی بن بدن .  
احمدسیاه باخنده گفت :

چون ننت ، الانه روی روی پولامم ، نه بر دم نه باختم حسن برده ،  
اون تلکه کن .

همه خندیدند شخصی که مست بود روی زمین دراز کشید و در حالیکه  
بشکن میزد زیر لب زمزمه نمود .

موسم گل - م - م - سم . موسم گل ..

\*\*\*

حسن يك گوش با دلخوری در حالیکه نمیتوانست از قمار دل بکند از  
بشت بام پائین پرید بقدری از کار خودش پشیمان بود که حدی نداشت . چند  
مر تبه تصمیم گرفت که دیگر قمار بازی نکند . ولی وقتی بیاد بانکش می  
افتاد آتش میگرفت .  
آه . . . چقدر شده بود ، مادر سک با چه دلی خونندش ، دل شیر  
داشت ، بدسیاه .

مثل همیشه تصمیم گرفت یکبار دیگر قمار کند ، اگر برد دیگر هرگز  
بورق دست نزند . بعد از هر باختی معمولاً همین تصمیم را میگرفت ، چون  
هرگز در قمارش نداشت ، معمولاً اول بازی میبرد و در آن حال نمیتوانست

دل از بازی بکند ، آنوقت تا يك شاهي ته جيبش را ميباخت و دست از پا  
درازتر بسوی گود ميرفت که يخ بالا بکشد و بولي جمع کند تا بتواند باز هم  
بازی کند . دونفر از يخ کشها با هم دعوايشان شده بود و با يخ شکن بجان  
هم افتاده بودند . يخ کشهای ديگر برای سوا کردن آنها دست و پامیکردند .  
در اين هيرو و يريخ فروشی باز نجير بجان بچه ای که سوار خرش شده بود  
افتاده ، پسرک در حالیکه کتک ميخورد پاشنه دهنش را کشيده بود و آنچه در  
چننه داشت باخشم تثار مرده و زنده مردک ميکرد . حسن يك گوش بدون اينکه  
باين داد و بیدادها توجه کند ، از کنارشان رد شد .

همه اين بند و بساط های برای پوله ، اونوخ من سريه جلو او مدن  
دس ، مٹ به بچه گول خوردم و بانگمو از دس دادم ، سياسک چه حقه ای  
سوار کرد .

نظری بکبوترانی که بالای شرش ميپريدند انداخت :

دم سياهش همیشه از همه بالاتر ميپره ، درست برعکس من که همیشه  
زير پريدم ، شاشيدم توی شانس ننه سگم .

اشگی توی چشمش دوید . هيچکس رادرنزدگی نداشت ، فقط کلفتی  
رادوست ميداشت که باعث دلگرميش بود ولی اوهم ناز نموده وشوهر کرده  
بود . همیشه آرزویش اين بود که کاش مثل ديگران رفیقه ای داشت تا شب  
های جمعه پيشش ميرفت ولی آنجانيز کسی عاشقش نشده بود . دل هيچ لگوری  
را نتوانسته بود بچنگ بياورد . در حالیکه دوستانش در آنجا مترسپائی  
داشتند که هر شب جمعه برایشان سفره می انداختند و بطری های عرق  
را میچيدند و مطر بهار اخبر ميکردند و تامو قهيه که آفتاب تيف بز ند کیف ميکردند .  
همه اينها برایش عقده ای شده بود که روی دلش سنگيني ميکرد :

اگه پولا رو برده بودم ، ميرفتم پايين یکی رو واسه خودم ميشوندم  
انوخ تموم پولا مو پياش ميربختم که دوستم داشته باشه ، آه تف باين زندگی  
که هيشگی ، هيشگی رو مفتی دوس نداره .

از لای جمعيتی که دم در گود ايستاده بودند ، خودش را بزور تو  
انداخت . صاحب يخچال ، عاقله مردی بود که چندین بار بمکه رفته و راه  
کر بلا رامو بمواز بر بود ، باخيالی آسوده روی تخته پوستی لطيف نشسته

از زیر چشم مواظب تر از دودار بود که بیخ‌ها را میکشید ، جلوی بادیه مس  
 پراز بول خرد بود . در یکی پولهای نقره و در دیگری پولهای سیاه ، روی  
 بادیه‌ها را نقش نگارانداخته بودند . انتخاب این بادیه‌ها زیبا ، سلیقه حاجی را  
 میرساند که چه اندازه بیول علاقمند است ، اسکناس‌ها را بادقت تا کرده و زیر  
 پوست تخت گذاشته بود . همیشه يك زنویش را که باندازه متکائی کلفت  
 و سنگین بود روی آنها میگذاشت که مبادا دست کجی آنها را کش برود . ریشی  
 توپی و حنائی رنگ ، ابروهای سیاه و پر پشت و بلند داشت که بعضی از موهایش  
 تاروی چشمهای درشتش را گرفته بود ، صورتی چاق و خوش آب و رنگ داشت  
 شالی سبز دور کمرش بسته بود که سر خورده و بزیرشکم طبلش افتاده بود  
 عرق چین قشنگ و خوش نقش و نگارش را کج روی قسمت عقب کله طاسش  
 گذاشته بود . در حالیکه همه را با چشمهای درشتش میباید . داشت با حرص  
 آدمی گرسنه ، هندوانه ای را آب تراش میکرد . وقتی چشمش بحسن يك گوش  
 افتاد . اخم‌هایش را هم کشید و با صدای کلفت و دور گه‌اش در حالیکه آب‌هندوانه  
 از گوشه لبش میچکید گفت .

ای ... ای ، ای که بگم جدم چیکارت بکنه ، پدر سک ، پدر سک  
 یه گوش آسمون جل ، پولای نازنینو بیار بده بمن تا واست خرج کنم ، چرامیبری  
 میریزی تو کیسه اونا که قدرشو نمیدونن ، آه - آه که خدایه پولی بمن و یه  
 جوعقلم بتو بده .

حسن يك گوش بدون اینکه حرفی بزنند از جلویش رد شد و توی  
 دلش گفت :

ای شکم گنده ... نسناس ، اگه یه روز از عمرم باقی باشه بالاخره  
 آرزوی پولارو بدلت میدارم ، اون شال سبز و اون نقد ردور کردن کلفتت سفت  
 می پیچم که یا قدوس بکشی و جون ازهرچی بنده‌ترت در بره .

باناراحتی رفت پای ترازی بزرگ یخ کشی ایستاد . کمی سرماسرمایش  
 شد . وقتی چشمش بسنگهای بزرگ ترازو افتاد . هوس کرد با آنها انقدر توی  
 کله بی موی حاجی بزند تا دیگر صدایش در نیاید و بدنش سرد شده و آنوقت  
 پولهایش را ، پولهای نقره و خرد را که توی دوتا بادیه مس خوش نقش نگار  
 بود و اسکناس‌ها را که زیر تخته پوست نرم بادقت دسته کرده بود ، بردارد و

برود بالای گرد بنشیند و باخیالی آسوده برك بکشد و بانك بزند و آنقدر بازی کند تا ببرد .

دستی آهسته بشانه اش خورد . ازاینکه رشته خیال خوشش بریده شد ناراحت گردید ، بادلخوری برگشت .

بخ کش پیرمردی را دید که او را ازسالهای پیش میشناخت در حالیکه توتون سرچپش را بانگشت مرتب مینمود باخنده گفت :

کارماری نداری ؟ چرا بیخود واستادی ، برتوی گود دوتاگونی یخ به تیکه واسم بیار بالا .

حسن شانه هایش را بالا انداخت ، چون توی دلش فکر میکرد :  
چن تا ازاین گونی ها را بایس رو کولم بدارم وهن بکشم و بیارم بالاتا باندازه بانگم بشه .

همه اش تونخ این بود که سر حاجی را يك طوری زیر آب بکند و پولهایی را که جلوش تل انبار شده بود بردارد و بالای گود برود . ولی وقتی متوجه شد که آدم کشی کار آسانی نیست بایی حالی رویش را به یخ فروش پیر کرد . بوی توتون بهوشش انداخت ، چپق را از دستش گرفت ، چند تا پك محکم بآن زدو دودش را فرود داد و آهسته گفت :

همش دوتاگونی ؟

پیرمرد تکانی بخود داد و قیافه ای گرفت و گفت :  
آره ، همیشه ماگه تاشب بفروشم کلامو میندازم هوا . اون موقع گذشت که بابا دوسه تاگاری یخ میفروخت ، حالا دیگه جوونا پا بمیون گذاشته و دورواز دس ماگرفتن ، جوونا عرقه و زرنك و تر و فرزت تراز ما پیرمرداهستن . باز تکانی خور دوریش دورنگش را کمی دست مالید و ادامه داد :  
آره ، بابا دیگه پیر شده ، نفسش بالا نمیاد که داد بزنه ، حالا دیگه موشا از... بابا بلغور میکشن ، ای ، آدم چه چیزایی رو بایس باین چشمه اش ببینه ، حالا دیگه یخو ازمن واسه این نمیخرن که آب یخ بخورن ، بلکه واسه این میخرن که کمکی بهم کرده باشن .  
حسن يك گوش شلوارش را بالا کشید و کلاهش را کج تر کرد تا کسی متوجه بی گوشیش نشود .

چندت میرسه؟

پیرمرد تکانی خورد و قیافه‌ای بخود گرفت و جواب داد :

مث همیشه ، همیشه چن میگرفتی ؟

حسن بایی حالی زمزمه نمود :

یه چوب.

خوب حالا هم یه چوب بهت میدم و بگو خدا بهت برکت بده .

اما حالا بایس یه چوب ونیم بندی .

یه چوب و نصیبی؟! نه ، دیدی اومدی و نسازی ، چرا میخوای بابارو

اذیت بکنی ؟

حسن يك گوش از حرفی كه زده بود پشیمان شد ، دوتا گونی را برداشت

و روی شانهاش انداخت پیرمرد باز تکانی خورد و پرسید :

همون یه چوب ، نه؟

حسن يك گوش بدون اینکه جوابش را بدهد ، نگاهی بحاجی كه

آب هندوانه از لب و لوجه اش میریخت كرد و آنوقت بطرف درخراب گودرفت

توی دلش گفت :

سرچن دقه صد و خرده ای رو باچه حقه ای بالا کشید ، اگه از حال تا بوق

سگم کار بکنم باندازه نصب بانگمو نمیتونم پول جمع کنم ، تناراش اینه كه

پدر سگو غافلگیر کنم و پولاشو وردارم بز نم بچاك ، جد كمر زده آبوسفت

میکند اونوخ بقیمت خون پدر قرمسا قش بناف مردم فکسی می بنده .

كش رفتن پول حاجی و احياناً كشتنش قوت دلی بود كه حسن يك گوش

میتوانست باخت خودش را فراموش كند و امیدوار باشد كه بالاخره میتواند

بازهم سر قمار بنشیند و كارت بگیرد و بازی كند .

آخر سر شو مث یه بره كه لب باغچه میدار نو میبرن ، بیخ تا

بیخ میبرم .

وقتی بابیش را توی گود گذاشت . فوراً سرما سرمایش شد ، پوست

بدنش دون دون شد ، کمی ایستاد تا چشمش بتاریکی عادت كند . گود

بسیار بزرگی بود كه تا چشم كار میكرد تكه های بزرگ یخ روی هم خوابیده

بود . با احتیاط از پله های لیزو كم عرض كه بانك غفلتی ممكن بود انسان

بته آن پرت شود، پائین رفت، ته گود مقداری پوشال ریخته شده بودند که از آب شدن یخها جلوگیری کند وقتی بکمرکش پله ها رسید؛ ایستاد. بی اختیار چشمش بگوشه گود دوخته شد، خوب میدانست که در آن گوشه، در میان یخها زیر پوشالها، شیشه های عرق، هندوانه ها، انگورها و خربزه ها را گذاشته اند تا خنک بشود که حاجی بعد از فروش یخ آنها را بخورد و لذت ببرد. حسن يك گوش یکدفعه توانسته بود بازننگی دو تا شیشه عرق را از آنجا کش برود و هنوز مزه آن عرق خنک را که با لذت تمام شیشه هایش رامثل شربت سر کشیده بود از یاد نبرده بود و حالا بعد از آن باخت احتیاج عجیبی بعرق در خودش حس میکرد. دلش میخواست یکی از آن شیشه را بردارد و تانه سر بکشد و مست کند و آنوقت سر حاجی را گوش تا گوش ببرد و بگذارد روی سینه پر شمش و بعد پولها را بر دارد و برود بالای گود و بگوید.

بچه ها واسه حاجیتونم بلك بکشید.

اما بعد از آن دستبرد، حاجی جوانکی را پیا گذاشته بود که دیگر کسی جرات چپ نگاه کردن بآنها را نداشته باشد. البته از موضوع کش رفتن عرق حاجی خیلی ناراحت شده بود. چون عرق را در شیشه های رنگی میریخت و آنها را بعنوان سر که شیره در میان یخها میگذاشت، تنها حسن يك گوش بود که از مزه سر که شیره هایش چشیده بود، از آن بیعد هر کس که کمی توی چشمهایش نگاه مینمود فوراً میلرزید و توی دلش میگفت:

میچم و اشد، حتماً این بوده که عرقارو بالا کشیده، دزد ولدالزنا، شیطونه میگه با این بادیه همچین بزنم توی فرق سرش که به سه پایه بگه میز ممدلی ...

اما فوراً دستش را که بطرف بادیه رفته بود پس میکشید، فکر میکرد:

پولا حیفن، چون روی زمین ولومیشن.

حسن يك گوش در حالیکه از سرما ناراحت بود، گونیها را پر از یخ کرد. در ضمن بر نمودن گونیها گاهی با حسرت بسقف گود چپکی نگاه میکرد و توی دلش میگفت.

یعنی هنوز دارن اون بالا بلك ميكشن؟ سياسك با پولام داره چكار ميكنه؟ اه مصبشو،

دوتا گوني را محكم بهم بست و بعد هر كاري كرد نتوانست آنها را روى كولش بگذارد. باطراف نظر انداخت، جوانكي را صدا زد مشتی به دس بنذار زیرش بينم.

جوانك بازور توانست آنها روى كولش بگذارد. وقتي گونيهای پر ازيخ روى پشتش آمد، بی اختيار زانوهایش خم شد، بار خیلی سنگینی بود. فكر كرد:

بردنش از اینهمه پله های ليزو گلی کارحرضت فيله. تصميم گرفت يك گوني را بگذارد ولى خیلی زود تصميمش را عوض كرد.

کمی حوصله داره به دفعه ديگه اينهمه راهو پائين بياد و بالا بره. باناراحتی قدم برداشت. وقتي پایش راروى پله اول گذاشت، کمی سرخورد، دستش را بدبووار گرفت. تا از ليز خوردن جلو گيري کند. بی اختيار گردنش بطرف گوشه گود چرخيد نگاهي با حسرت بيوشالهایی که لایش شیشه ها و میوه ها بودند انداخت. دلش میخواست کسی آنجا نبود تا میتواند شیشه ها را یکی بعد از دیگری خالی کند و بعد مست و بی خیال آتقدر شال سبز را دور گردن کلفت حاجی سفت ببندد تا زبانش از دهانش بیرون بیافتد. پله دوم و سوم را طی کرد سرش را بلند نمود تا چشم کار می کرد پله بود. درگوددر انتهای پله ها خیلی كوچك مثل يك نقطه روشن بنظر میرسید توی دلش گفت:

تا اون بالا برسم جون از... دررفته، واسه پول آدم بایس چه کارایی بکنه اونوخ حاجی راحت روى پوس تختش نشسته و پول جمع میکنند و اون ننه سك سیاهم بابه حقه چطور پولامو بالا کشید، تف

باوجودیکه وقتي ظهر مشهدی احمد ماست بند میان دولنگه در دكانش اذان گفته بود خیلی بول داشت اما بانصف نان سنگك و يکقران پنیر و يك نصف تشتك جبه انگور شکمش را سير نموده بود وحالا که داشت با جان کندن از پله های ليز بالا میرفت، ته دلش ضعف میرفت کبابی زیر گذر، بوی کباب، دود



کباب، نانهای بزرگ سنگک جلوی چشمش سبز شد. آه، دلش میخواست گونهای سنگین یخ را از پشتش ول کند و باد و خودش را بدکان کبابی برساند و فریاد بزند.

علی کبابی، دو تا سنگک شیشتا سیخ کباب چارتا گوجه بدار و اسه حاجیت که دلش داره قار و قور میکنه.

پاهایش دیگر حس نداشت. خسته و کوفته شده بود استخوانهای پشتش درد گرفته بود. برای رفع خستگی سر هر پله کمی مکث مینمود و نگاهی بطرف بالا میکرد ولی از خستگی و دردش چیزی کم نمیشد، درحالیکه هنوز بیش از نصف راه را طی نکرده بود. ته گود داد و فریاد بلند بود. بدون اینکه در فکر جان کندن او باشند مشغول سوانمودن قطعه یخ های بزرگ بودند. مثل همیشه آرزوی دلش را بدر آورد.

اگه مٹ به قلاغ، لونه ای داشتم و توی لونم مٹ همه مردم چن تا بچه میلولیدن این جون کندن ارزش داش. اما حالا که هیچ دلخوشی توی این زندگی ندارم چرا جون بکنم.

هوس کرد گونیاها را ول کند تا ته گود بیافتد، اما دلش برای پیر مرد سوخت:

بذار توی عمر مون به دفعه هم کار خوب کرده باشیم.  
خودش را دلداری داد.

خدا حتماً به لونه توی بهشت واسم درس میکنه.  
حالا دیگر صدای یخ فروشها را که پای ترازو بودند، صدای سنگها را، صدای دورگه حاجی را که از خیر یکشاهی آخر شهیم نمیگذشت میشنید. عرق از سر رویش میریخت و مثل یابوهای گاری نفس نفس میزد. بخار گرم بینی اش صورت پر از دانه های عرقش را اندکی نوازش میداد. دیگر پاهایش مال خودش نبود اراده میکرد که آنها را بلند کند ولی پاهای فرمان نمیدردند. تمام اعضای بدنش میلرزید، فکر کرد.

موقعیکه بانگم و خوند این شکلی نبودم.

دستش را بدیوار گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

یا علی

پایش را بلند کرد ولی سنگینی گونیهای یخ نگذاشت پایش را بالا بگذارد . خوب حس میکرد که بطرف عقب کشیده میشود . باتمام قوا خواست که نگذارد گونیها از پشتش سر بخورد . چون میدانست اگر بیفتند صاف ته گود میروند آنوقت باید یکبار دیگر آنها را باجان کردن بالا بیاورد . بخودش فشار آورد .

صورتش چین برداشت پره های دماغش لرزید . هر کاری کرد نتوانست از سر خوردن گونیها جلو گیری کند . عرق سرد بروی بدنش نشست ، دستش را که بدیوار گرفته بود غفلتاً سر خورد ، ناگهان بادو گونسی روی پله ها افتاد . چند بار با آنها زیر و رو شد در همان حال . پولهای بانگ ، قیافه احمد سیاه در حال خواندن برگهایش ، کلفتی که برایش ناز میکرد ، نشمه هایی که برای دوستانش شب های جمعه سفره می انداختند ، دعوی یخ فروشها ، کیو تردم سیاهی که بالای همه می پدید ، پولها و عرقهای حاجی ، لانه کلاغی که در میان شاخه های چنار زیر گذر بود ، خانه ای که در خیال برای خودش درست کرده بود همه دور سرش چرخ خوردند . چندین مرتبه چنگ انداخت که جائی را بگیرد ولی در میان گلپای روی پله دستش بجائی بند نشد ، گونیها رویش افتادند باهم زیر و رو شد و بعد با صدای عجیبی بته گود افتادند . لحظه ای گود در سکوت فرو رفت ، همه بادو بالای سرش جمع شدند ، وقتی گونی یخ را که روی سرش افتاده بود برداشتند مغزش را دیدند که روی زمین ولو شده بود همه چندشان شد .

چند نفر آهسته در گوش هم پیچ کردند .

مردنشم مٹ تموم چیزاش با دیگران فرق داش .



بالای گود حاجی داشت نصفه دیگر هندوانه را آب تراش میکرد و دم ترازوی بزرگ یخ کشی پیرمرد یخ فروش گوشه ای چمباتمه زده بود و با خیال راحت داشت دود چپقش را بهوا میفرستاد .

۳۶/آبان/۸

نفس نفس زنان بالای تپه میرسم بادست عرق پیشانیم را پاک میکنم  
و باطراف نگاه سرسری میاندازم و بعد نفس عمیقی میکشم و آنوقت بطرف  
درختها میروم . سردی هوا هنوزته مانده بر گهای زرد روی شاخه ها را  
نلسیده ، نمیدانم چرا باین برگها آنقدر عشق میورزم ، برگهای زردی که  
شبه جوانانی هستند که شته زرد خزان برویشان نشسته است ولی هنوز مثل  
آنها با سرسختی بشاخه ها چسبیده اند . منظره پشت سرم خیلی قشنگ است ،  
برفها چون کبوترانی سفید گله بگله بروی بام بلند البرز نشسته اند و با خود  
پیام زمستان را آورده اند . برگ زردی رقص کنان بروی موهایم مینشینند ،  
سعی میکنم تماشايش کنم ، سرم را بالا میکنم ولی دیده نمیشود با خنده  
میگویم :

بد مصب توهم بما بن کردی ؟

سرم راتکان میدهم میافتد و مثل توپ شوتش میکنم، خرد شده بروی زمین ولو میشود .

با ذوق کودکانه‌ای میگویم :

دیدنی بچه روزافتادی ؟

زود از گفته‌ام پشیمان میشوم ، توی دلم ، خودم را سرزنش میکنم :  
تو ام فقط زورت باین رسیده .

باد آنها را میبرد ، با تاثر نگاهشان میکنم، لبم را گاز میگیرم و آهسته رویم را بر میگردانم . منظره درختان پائین تپه در لذتی بی پایان غرقم میکند چقدر زیبا و خوش رنگند . برگها برنگهای زرد ، سرخ ، سبز لیمویی و آجری درهم فرو رفته‌اند . هوس میکنم که نقاش باشم و این منظره را بکشم ولی زود متوجه میشوم که کار حضرت فیل است .

درختان بقدری درهم فرورفته اند که فکر میکنم اگر از بالا بروی آنها بیافتم هرگز پائین نخواهم رفت . دلم میخواهد گریه کنم نمیتوانم تشخیص بدهم که از ذوق است یا تاثر . صدای ریقایم از پائین تپه بگوشم میرسد جلو میروم ، آنها را خیلی کوچک میبینم ، نمیتوانم آنها را از یکدیگر تمیز بدهم . یکی از آنها دستمالش را تکان میدهد میخواهم دستم را بلند کنم ولی حوصله‌ام نیاید . فکر میکنم اینها که از چنین مسافتی آنقدر کوچکند پس خدا که در آسمانها جا دارد ما را چقدر میبیند ؟ بعد نتیجه میگیرم که برای همین است که اغلب فراموش میشویم و نمیتوانیم مثلاً یک انسان زندگی کنیم . در آن پائین ، آن دورها ، شهر در زیر غباری سیاه ، خاموش بنظر میرسد . شهری که مانند زنی روسپی بزرگ شده ، خودفروشی میکند ولی هرگز نمیتواند خاطره اولین عشق خود را فراموش کند . سرم را بر میگردانم چون از شهر بیزارم ، شهری که مردمی بزدل و دو رو دارد . از لجاج آب دهانم را بروی زمین میاندازم ، انگار که بروی آن زن بدکاره تف کرده باشم دلم خنک میشود . با آنطرف تپه میروم . صدای خنده‌ای قلبم را می‌لرزاند . تصور میکنم که (او) ست . با شتاب جلو میروم اما زود جامخورم ، زیر درختان زنی را میان بازوان مردی میبینم که لبهایشان بروی هم است آرام با ناراحتی دور میشوم چون میدانم که این بوسه‌ها مقدمه چه کاریست . کاری که

تاچندی بیش از آن سردر نمیآورم و کسی هم پیدا نمیشد تا این گره کور را که  
برفکرم خورده بود و آزارم میداد باز کند . با حسرت بافق چشم میدوزم و  
با خود زمزمه میکنم :

این زناچی ین ؟ چرا عشقشون ، بنگاهشون ، بخنده و همه چیزشون  
احتیاج داریم و آنوقت همه چیزشون بد بینیم .

بدرختی تکیه میدهم احساس تندی ناراحتم میکند . هوس میکنم که بروم  
دزدگی آنها را تماشا کنم ولی زود منصرف میشوم ، میترسم عشقشان کور شود .  
درختها با برگهای رنگارنگشان خانهها با شیروانیهای زنک زده و کدرشان  
جلوی دیدگانم برقص درمیآیند و بعد محو میشوند و بعالم کودکی فرو میروم .  
با آن زمانی که میخواستم از هر کاری سردر بیآورم و هیچکس حاضر نمیشد راهنمایی  
کند . نمیدانم چه اصراری داشتند که از راه پرتم کنند ، از چیزهایی که بعدها  
با آن روبرو خواهم شد سردر نیآورم . یکی از آن چیزها این بود که اغلب فکر  
میکردم چطور درست شده ام . هر وقت این سؤال را از کسی میکردم زود  
اخمهایش را درهم میکشید و پاتشر میگفت :

بسرک فضولی موقوف .

گاهی که مادرم سر حال بود دلم را بدریا میزدم و میپرسیدم :

خان جان من چطوری درس شدم ؟

مادرم از روی کم حوصلگی شانها را بالا میانداخت و میگفت :

چه میدونم .

وقتی متوجه دیدگان کنجکاوام میشد ادامه میداد :

از شیکم اومدی بیرون دیگه

باتعجب سؤال میکردم :

چطوری ؟ پس چرا الان جای پارگی که من ارزش بیرون اومدم

معلوم نیس ؟

قیافه ای بخود میگرفت نفسی میکشید و در حالیکه خوب حس میکردم

از حرفهای من کلافه شده جواب میداد :

خب معلوم نیس دیگه ، آخه فرشتهها همون ساعتی که تو بیرون اومدی

روش آب دهن مالیدن و خوب شد .

من قانع میشدم و ساعتها بفرشته‌ها فکر میکردم و آنها را بشکل دختر همسایه در میاوردم که دو بال سفید و قشنگ دارند . تایکروز... یکروز بایکی از بچه‌ها بادبادک هوا کرده بودیم . بادبادکمان خال شده بود رفیقم بی اختیار چشمش بالاغ آبستنی افتاد رویش را بمن کرد و مثل معلمی که از شاگردش سؤال کند گفت :

میدونی چرا شیکمش بالا اومده ؟

آره ، واسه اینکه آبستنه .

دماغش را بالا کشید باز نگاهی بشکم بالا آمده الاغ انداخت و

پرسید :

میدونی چرا آبستن میشن ؟

قیافه ای بخود گرفتم و جواب دادم :

خرارو نمیدونم ، اما زنا هر و خ بخوان آبستن بشن میرن امام زاده ، شمع نذر میکنن دخیل میبندن اونوخ اگه گناهی نداشته باشن امام زاده یه بچه میندازه توی شیکمشون .

لحظه ای فکر کردم و بعد ادامه دادم .

اما من تا حالا امام زاده و دخیل بستن خرارو ندیدم ، لابد خیلی دیدنیه .

نیس ؟

اخمهایش را درهم کشید و مثل آدم بزرگی گفت :

اینارو کی بهت گفته ؟

مادرم ، یه دفعه ازش پرسیدم که چطوری آبستن میشن اونم همینطوری

که واست گفتم برام تعریف کرد .

دماغش را که تا روی لب پائینش آمده بود با آستین پیراهنش پاک کرد

و نگاهی بالنت بیاد بادک انداخت و گفت :

همش کشکه ، مت سگ بهت دروغ گفتن .

سرم را چندبار ارخشم تکان دادم و در جوابش گفتم :

نه مادرم همش وخ دروغ نمیکه .

از کجا معلومه ؟

واسه اینکه خودش گفته دروغگو دشمن خدا س .

شانه‌ها را از روی بی‌قیدی بالا انداخت و دماغش را بالا کشید و  
زمزمه کرد :

حرفاشو باور کردی ؟

آره .

دستش را به‌علامت دوستی بروی شانه‌ام گذاشت و توی چشمهایم نگاه  
کرد . از اینکه قدرت چشمهایش بر من می‌چربید ناراحت شدم و چشمهایم را  
بزمین دوختم . او آرام گفت :

مادر منم مٹ مادر تو از این چاخانا زیاد واسه من بافته .

با اعتراض گفتم :

مادرم چاخان بلد نیس .

لبخندی از روی اطمینان زد و ادامه داد :

پس بذارواست بگم . دیروچه بزرگا یه حرفهائی می‌زدن که نزدیک

بود شاخ دربیارم .

لابد مٹ همیشه دری وری میگفتن ...

چندبازنخ باد بادك را تكان دادم تا از كله زدنش جلو گیری كنم و

چون حرفی نزد پرسیدم :

چی میگفتن ؟

مثلا میگفتن بابای تو با مادرت ... یا پدر من بانتم از اون کارایی

میکنن که اون روز سگا داشتن باهم می‌کردند .

یکدفعه همه چیز دور سرم چرخید جمله‌ای که گفته بود دنك دنك توی

سرم صدا کرد :

مٹ سگا؟!!

رنگم تغییر کرد . رگهای گردنم سیخ شد و درحالی‌که بغض گلویم را  
گرفته بود نخ را ول کردم و با کینه عجیبی رویش پریدم . وقتی بلندشدم  
از باد بادك اثری نبود . کبوتری خسته و ناراحت داشت بالای سرم بال‌غریب  
میزد . بدون اینکه بدوست کتک خورده‌ام نگاهي کنم بی‌حال و گرفته بطرفی  
رفتم . فکر می‌کردم که چطور میشود پدرم با مادرم مثل سگها پریده باشند  
روبهم و آنوقت من از آن عمل درست شده باشم . پس امام‌زاده و چناربان

بزرگی برای چی درست شده ؟ از بس فکر کردم کله‌ام داغ شد . از خانه  
 و از پدر و مادرو از همه چیز بیزار شده بودم . سرم را گذاشتم بدیوار وهای های  
 گریه کردم . وقتی گرسنه شدم با دلخوری راهم را بطرف خانه کج کردم .  
 دل‌دل کردم موضوع را بمادرم بگویم . ولی خجالت میکشیدم از طرفی فکر  
 میکردم چطور این زن باوقار ممکن است هوس کند بیدرم سواری بدهد .  
 باوجودیکه دلم ضعف میرفت نتوانستم ناهار بخورم . لقمه از گلویم پائین  
 نمیرفت ناراحت گوشه‌ای افتادم وزیرچشمی مثل پلنگی زخم خورده مادرم را  
 می‌بایدیم ، میخواستم نقطه ضعفی در او پیدا کرده و فریاد بزنم و بگویم :  
 او هو... دیدی دروغ میگفتی من همه چیز و فهمیدم .  
 ولی او درست مثل مردی خشن و استوار بود . آتقدرفکر کردم و از این  
 پهلو بآن پهلو شدم تا خوابم برد .



صدای خنده‌ای مرا بخود می‌آورد دلم هری پائین میریزد . فکر میکنم  
 که «او» ست باخوشحالی بر میگردد ولی تولب میروم . زیرا زن و مردی را که  
 زیر درختها باهم عشق میکردند می‌بینم . آنها از دیدن من جامیخورند . اما  
 خیلی زود مرا از یاد میبرند هر دو میخندید . از خنده زنک پیدااست که هنوز  
 سیر نشده است . انگشت کوچک فاسقش را در دست خود بالذت فشار میدهد ،  
 من از عمل آنها خجالت میکشم در حالیکه آنها عین خیالشان نیست . انگار  
 منم یکی از برگهای زرد درختان هستم که میباید لحظه‌ای بعد باد بهر جا که  
 دلش خواست ببرد . باخنده مستانه و حرکاتی جلف از تپه سرازیر میشوند و  
 برای مدتی صدای خنده شهوت آلود زنک اذیتم میکند . ماشینها در جاده در  
 حال رفت و آمدند . از تماشای آنها سیر نمیشوم تعجب میکنم چرا هراتو میلی  
 را شخصی باطناب نمیکشد ، همانطور که در بچگی برای سر گرمی نخعی بقوطلی  
 کبریت می‌بستم و آنرا بالذت دنبال خود میکشیدم . از فکر خود آهسته  
 میخندم از خنده‌ام نتیجه میگیرم که دل‌کندن از خاطرات کودکی بسیار مشکل  
 است . روی زمین می‌نشینم ، سنگی را که باعث ناراحتیم شده است از زیرم برمیدارم  
 نگاهش میکنم و آهسته مثل دختر بچه‌ای که عروسکش را ناز کند نازش  
 میکنم و میگویم :



تخم جن اونچاچه میگردی چرا ناراحتم کردی ، خودتو بگری زدی ؟  
آدمکا هم وختی چیزی بنفمشون نیس مت تو کر میشن .  
باتمام قوتی که درخود سراغ دارم بیاین بر تابش میکنم وباخنده میگویم  
برواون ته بین چه خبره .  
بلند شده بسوی درختها میروم . یکی از آنها تیکه میدهم و در گذشته  
فرومیروم .



یکروز با دختر همسایه در زیر زمین خانه مشغول بازی بودم . کاملاً  
حس میکردم که دوستش دارم . باهربهانه ای بود در بغل میفشردمش و گاهی  
بخود جرات داده میبوسیدمش و اونیز از عمل من لذت میبرد چون هیچ گله ای  
از کارهایم نداشت . این کار هر روز مان بود . اصلاً هر روز بشوق اینکه او را  
خواهم بوسید از خواب بلند میشدم . یکروز مادرش که زنی جبر جبرو بود  
سر بز نگاه مچ دستمانرا گرفت . باخشم چند بامب توی سرم زد و بعد دست  
دخترش را گرفت و روی زمین خرخر کشید و پیش مادرم برد . دلم آتش گرفت ،  
میخواستم مراروی زمین بکشد ، مرا کتک بزند ولی باو گل نگوید .  
وقتی پیش مادرم رسید با تشر گفت :

دست تم در نکته خوب سرت بکارت گرمه ، هیش تونخ این دلیل شده  
های نیم و جیبی نیستی که بیینی توی زیر زمین چه غلطی میکنن ؟  
وقتی دید مادرم حرفی نزد پیراهن دخترش را بالا زد و ادامه داد .  
خواهر بایس دخترتو امتحان کنم ، ماشالله پسرت دیگه حالا همه چیز  
سرش میشه ، والا کار شیطونه یه وخ دیدی شیکم دخترمو باندازه طبل  
تعزیه خونا بالا آورد .

مادرم دستهایش را بکمرش زد و با اعتراض گفت :  
خبه خبه تر و خدا ، تو هم دلت خوشه ، بچم خیال میکنی همش چن سالشه ؟  
چن سالشه ؟ هفت هشا دخترم اگه بهش بدی باز کمشه ، کجائی تو ، توی  
زیر زمین داشت با دخترم لاس میزدومث یه نره خر باهش ورمیرفت .  
مادرم قیافه مضحکی بخود گرفت و بالحن تعجب آور گفت :  
بحق چیزای نشنفته . یکی بزن کمرم قرص بشه ، بچم هنوز دهنش  
پوشیر میده .

مادر دخترک چادرش را که میخواست از سرش بی افتد بالا کشید و گفت  
نگو نگو، این حرفارو نگو که بچه رو شبر میکنی، صداش کن ازش بپرس  
توی زیر زمین چه خاك بستون میگردین، ببخود نیس که سرشونو میزنی  
تهشونو میزنی توی زیر زمین میچپن.

چند بار بایک دستش پشت دست دیگرش زد و ادامه داد :

چه سال وزمونه ای شده ، خواهر وخت شور کرد نمونم که بود، بو از این  
کارانبرده بودیم . بچه های این دوره وزمونه خرو با بار و مرده را با گور میخورن ،  
پناه بر خدا، مگه باز خودش اینلاوسر براه کنه.

من از یك و بدوی آنها فقط در این فکر بودم که چطور او میگوید من  
میتوانم بچه درست کنم در حالیکه خودم از موضوع بی اطلاع و از طرفی اگر  
میتوانم پس امام زاده و چنارچه صیغه ای است ؟ .

مدتها گذشت ، یکروز با مادرم بمنزل یکی از قوم خویشهارفته بودیم .  
دردش بود و میخواست وضع حمل کند و من باشوق و لذتی بی پایان مواظب  
بودم که ببینم بچه از کجادر میآید . وقتی اطاق شلوغ شد خودم راتوی صندوقخانه  
چپاندم ، کسی که میخواست بزاید فریاد میکشید و من از دادو بیدادش کاملاً  
خودم را باخته بودم درهمین موقع زنی که کلفت خانه بود پرده را عقب زد و من  
از ترس جیغ کشیدم و شلواری را کمی تر کردم ، او گوشم را گرفت و پیش همه  
رسوایم نمود . بیرون باتشر بهم گفت :

تخم جن اونجا چیکار میگردی ؟ چی رو میخواستی تماشا کنی ؟

سرم را از خجالت پائین انداختم لپهایم گل انداخت وقتی بیالانگاه  
کردم رفته بود . بعد از یکی دو ساعت طشت خونیه را از اطاق بیرون آورد .  
پیشش رفتم در حالیکه میترسیدم گفتم :

نه، این ... اینامال چیه، مگه سرگوسفندوبریدن ؟

سرش را بلند کرد نگاه گنگی بهم انداخت از نگاهش چیزی درك  
نکردم سرم را پائین انداختم و با انگشتان دستم بازی کردم و او آهسته گفت :  
نه بچه کم ، تو چقره فضولی، با این نیم و جب قد و بالا میخوای سر  
از کارخونه خدا هم در بیاری؟

نظری با آسمان انداختم و گفتم :

خدا اون بالابالاهاساس ، روی ابراس ، هیشگی نمیتونه ببیندش ،  
ننه نگفتی آخرش ...

باکم حوصلگی توی حرفم پرید و گفت :

ای تخم زول ، مٹ آدمای بزرک حرف میزنی ... بچهکم میوه ای که  
زود برسه یا پای درخ می افته وچرندهها میخورنش یا اگر م نیفته برندهها  
نکش میزنن ، چرا میخوای از این کارا سردر بیاوری؟ هر چیزی بموقعش  
برسه خوبه.

آخه بعضی ها کم صبرن ... آدمها هم مٹ میوه میرسن نیس ؟  
شانه هایش را بطرز مخصوصی بالا کشید و گفت :  
هر چیزی به جور میرسه ، آدمها هم به جور میرسن .  
چه جوری؟

چه میدونم ... مٹ میوه ها، اونائی که زود برسن زودم از بین میرن .  
تو زود رسیدی یا دیر ، لابد دیر رسیدی که تاحالا زنده ای؟  
آره چونم مرک شده ، اون آفتابه آبو بریز رودستم ببینم .  
وقتی آب را میریختم پرسیدم :

نگفتی ننه خونا مال چیه ؟

در حالیکه سعی میکرد دستش را از خونها پاک کند گفت :  
باهش آدم درس میکنن ، اون زن پیره که آفتاب عمرش مٹ من لب  
بومه بالین خونا بچه درس کرده مگه صداشونمی شنوفی ؟ ببین چطور داره  
مٹسک توله وغوغ میکنه .

آفتابه را زمین گذاشتم وجواب دادم:

می شنفم، ببینم چن تا درس کرده؟

در حالیکه دستهای چروک خورده اش را با چادر وصله پینه امیش خشک  
میکرد بانعجب گفت

چن تا؟! به دونه شم زیادیه .

چرا به دونه؟ در حالیکه بالینهمه خون میتونس خیلی درس کنه؟

قیافه اشخاصی را که از غذائی دلزدگی پیدا میکنند بخود گرفت و گفت:  
تر کمون بزنی ، آخه اونوخ کی اونارا بزرک میکنه ؟ هر چیزی کمش

مزه داره.

نگاهی بشاخه بیدی که از خانه همسایه گذشته و تاروی حوض آمده بود  
انداختم و از این با آن باشدم و در حالیکه دلم از خونها بهم میخورد پرسیدم :  
ننه بچه رو فقط از خون درس میکنن؟  
طشت را گوشه ای دمر و گذاشت و با بی میلی جواب داد .  
نه ، خاکم هس یعنی بجز خاک خیلی چیزای دیگه هم هس که فقط  
خود این زن پیره میدونه و بکسی یاد نمیده.

چرا؟

خباگه یاد بده انوخ دیگه هیشگی تره هم بر اش خردن میکنه .  
جارو کله را برداشت و در حالیکه با آفتابه آب میریختم خونهای روی  
زمین را شست و من در همان حال پرسیدم .

میگم ...

سزش را بالا کرد و چپکی بهم نگاه کرد  
میگم ... میگما بچه رو از شکم در میان ؟  
با چشمهای کور مکورش نگاه می بهم انداخت لبهایش تکانی خورد  
وقتی دید که نگاهش میکنم و منتظر جواب هستم گفت :  
آره ... پس از کجا میخواستی، از فلانجای ... لعنت خدا بردل سیاه  
شیطون، میخوای بهمین هوا زیر زبونمو بکشی؟ واه چه دور زمو نه ای شده ،  
بچه های کوچیک سر آدمای چقزه ای رو کلاه میدارن.

با جارو محکم روی آجرها کشید و برای خودش زمزمه کرد :  
یه موقع هم میرسه که خودت هی بری زیر لحاف و بچه پس بندازی .  
چرا زیر لحاف اونجا بهتر میشه درس کرد ؟  
پرچونگی نکن بچه کم؛ تو خیلی زبون درازی میکنی آدم زبون درازو  
تو این سال و زمو نه زبونشو مبرن .

وقتی تو اطاق رفتم از دیدن بچه کوچولو هیچ تعجب نکردم . از اینکه  
ننه ، همه چیز را برایم تعریف نموده بود یسک راحتی عجیبی در خود حس  
میکردم . بزنی پیری که با تملق و چاپلوسی جواب همه را میداد بدیده احترام  
مینگریستم چون میدانستم که زمانی هم بادستهای استخوانی و چروکیده اش

مرا درست کرده و اگر اراده میکرد میتوانست مرا بشکند یا دست یایکپایم  
را کارنگذارد. زنها از دیدن بچه ذوق کرده و باهم شوخی میکردند.  
نیگاکن خواهرانگارا از کون باباش افتاده.

نه توام بمدارش رفته فقط چشماش مٹ پدرشه، بین سیاسیاها.  
کجاش سیاهه توام، سبزه بانمکه، بزرك كه به بشه قشنگ از آب در  
میاد.

یکی از زنها با خنده گفت:

بچه ای که به ننه باباش نره حتما شغال بیاع مادرش زده.  
همه از خنده غش وریسه رفتند. حتی مادر بچه با ناراحتی خندید.  
برای من رنگ بچه هیچ تعجیبی نداشت چون فکر میکردم حتما به پیره زنه پول  
کم دادند و او بد جنسی نموده بچه را بجای خاک با زغال درست کرده و  
تلافیش را اینطوری درآورده است.

\*\*\*

صدای پایی بخودم میآورد. با ذوق سرم را بطرف صدا برمیکردانم  
مردی با عجله بسویم میآید ناراحت میشوم  
نفس نفس زنان میپرسد.

کسی را اینجانیدی؟

شانه هایم را بالا می اندازم و جواب میدهم.

اینجا؟ نه، به ریم پیشیه زن و مرد اینجا بودن ... زیر اون درختا.  
بزیر درختان نگاه میکند و میپرسد:

پس حالا کجان؟

حالا؟ خدا پدر لرتو بیامرزه خیلی وخته که رفتن.

باپکری دماغش را دستمالی میکند و زمزمه میکند:

پس رفتن، خیلی بد شد، چیکار میکردن؟

لبخندی میزنم و با طرف نگاه میکنم، نگاهم را چند کلاغ میدزدند

و تا موقعی که در میان درختان گم شوند آنها را دنبال میکنم و بعد سرم را  
برمیگردانم و او بچشمانم نگاه میکند.

چیکار میکردن؟

همون کاری که وقتی به زن و مرد تنا میمونن.

لبش را گاز میگیرد و با تاسف به پشت دستش میزند و میگوید:

حیف شد ، لابد توزاغ سیاهشونا چوق میزدی ؟  
برك زردی را زیر پایم خرد میکنم و میگویم :  
نه ، من از این کارا خوش نیامد ، همینطوری الکی چشم بهشون افتادو  
بعد او دم اینجا که ناراحت نشن .

آب دهانش را روی زمین میاندازد و بانگاه مخصوصی ورا نندا زم  
میکند و میگوید :

بی عرضه ، میخواستی بری جلو اگه جلو میرفتی خودتم میشدی به پاو  
کیفکی میکردی .

آب دهانم را مثل او روی زمین میاندازم و ژشت اورا بخود میگیرم  
و جواب میدهم :

کیفای زور کی به پا پاسیم نیما رزه .

ببه ، به پارچه هالوهستی ، این زنیکه رومن میشناسم ، زن یسه حاجی  
ثروتمنده ، حاجیه از تخم افتاده بچش نمیشه ، زنیکه هم دلش واسه بچه بز پر  
میز نه ، من میخواستم خودمو جا کنم واسش به کاکول ززی درس کنم . اما  
پتیاره خانم نمیدونم از کجا این یاردان قلی رو پیدا کرده .

دلیم میسوزد و با ناراحتی میگویم :

سرت بی کلاه موند .

باخنده میگوید :

چه جورم بی کلاه موند ، اما واسشون به آشی بیزم که به وجب روغن

روش واسه .

راستی ...؟ ببینم بنظر خودت ، توقشنگی یا اون جوونه ؟

سرش را پائین میاندازد . بانك کفشش زمین را سوراخ میکنند در

حالیکه کمی ناراحت است میگوید :

قشنگی رونمیتونم بگم اما خب اون جوونتره .

خب زور که نیس ، کسی رونمیشه زجر داد که آدمو دوس داشته باشه ،

از ته دل اون جوونکو میخواست تو زور بیخودی میزنی .

زور بیخودی نیس وختی سر بز نگاه مچشونو گرفتیم اونوخ خوب خدمتش

میرسم به پول حسابی تلکه اش میکنم تاهیشوخ از یادش نره .

لبخند تلخی میزنم و او متوجه میشود و میپرسد :

پس زنه رو واسه پولش میخواهی؟

باسر تصدیق میکند :

همچین بوش میاد ، سلیطه خانم پولش از بارو بالا میره خوب از دستم

دردهت ، حیف دیر خبردار شدم ، ایندفعه میدونم چیکار کنم .

نگاهش میکنم لبخندی میزند و بسی اختیار هر دو میبخندیم و او

میگوید :

جای خوبی ، خیلی دنجه واسه اینکار اجون میده ، خوش باشی .

دستش را بعنوان خدا حافظی تکان میدهد و با ناراحتی از تپه سرازیر

میشود و با خنده فریاد میزند :

جیزائی رو که رشته بودی پنبه شد ، نیس؟

همانطور که پائین میرود بدون اینکه سرش را برگرداند میگوید :

آره ، خیلی توب رفتم ، دفعه دیگه تلافیشو حسابی در میارم غصه

نخور .

بلند میخندم و بعد چوب کوچکی را برداشته روی زمین با آن خط می

کشم . پس از لحظه ای متوجه میشوم از اجتماع خطوط صورتی درست شده

صورت زیبای دختری . میخواهم پاکش کنم راضی نمیشوم با چند خط موهایش

را بشکل دلخواهم در میآورم و بالذت نگاهش میکنم چونکه حالات تصویر

خودش شده . برگ زرردی رویش میافتد آنرا بر میدارم و میگویم :

زردنبو ، همه بامن در افتادن تو هم پاتوی کفش من کردی ؟ مردنی

نمی تونی این خیال رو هم بمن ببینی ؟

در حالیکه میخواهم بسوئی بیاند ازمش ، میگویم :

ببین ، اگه فرشته خوشبختی رو دیدی نشونی منو بهش بده از وختی که

بدنیا اومدم منو از یاد پرده ، مثاینکه کم حواسه ، یادت نرها سفارشو خوب بکن

امروز همه کار بسته سفارشه .

متوجه صورت میشوم ، زیر لب زمزمه میکنم :

فقط اینجاس که میتونم بدون خجالت درس نکات کنم ، از بس صورتتو

هر جا کشیدم یواش یواش دارم نقاش میشم ، آدمای عاشق به چیزی از آب در

میان، بالاخره منم به چیز کی میشم .  
برك زرد را رها میکنم ولی همانجا میافتد . با تأسف چند بار سرم را  
تکان میدهم و میگویم :

خوش نداری بری ؟ نروبدرك آسمون که بزمن نماید .  
چندتا گنجشك بالای سرم روی شاخه های درخت بهم میپزند و برگهای  
زرد و خشك را برویم میریزند .

از اندامهای باد کرده شان میفهمم دق دلی زیادی دارند که میخواهند  
سرم در بیاورند . بعد متوجه میشوم پای گنجشك ماده ای در میان است و این  
الم شنگه فقط بخاطر آن خانم است . یکدیگر را بقصد کشت میزنند پره های  
کوچک و نرمشان را که بانگ از تن هم گنده اند باد میبرد . گنجشك ماده از  
روی شاخه ای بروی شاخه دیگر میرود و بچنگ دو حریف باناراحتی نگاه میکند .  
بالاخره یکیشان بیروزمیشود ، با کتک گنجشك ماده را با خود میبرد . گنجشکی  
که کتک خورده ناراحت با نکش پره های در همش را مرتب میکند ، یکمرتبه  
گنجشك ماده با سرو صدا سرمیرسد هر دو خوشحال با هم پرواز کرده بسوئی  
میروند . بعد از لحظه ای حریف سرمیرسد ، روی شاخه ها دنبال آنها میگردد  
باخشم بشاخه ها نك میزند ، خنده ام میگیرد ، متوجه ام میشود و میگویم :

عمو قلدرمی بینی که چاتره و بچه نیس ، بازور که نمیشه ، از این طرفی رفتن .  
از اینکه نشانی را غلط دادم خوشحال میشوم ولی محلم نمیگذارد  
خشمگین میپرد و دور میشود از اینکه راه را خطارفته و آنها را نمیتواند پیدا  
کند بلند میخندم و خوشحالم را نمیتوانم پنهان کنم و باز میخندم ، سرم را بد درخت  
تکیه میدهم از باد آوری خاطرات گذشته لذت میبرم .



یکروز درس حاضر نکرده و از مدرسه جیم شده بودم . توی بیابانی  
آنطرف منزلان مشغول پیدا کردن هسته هلو بودم تا وقتی بچه ها از مدرسه  
مرخص شدند چپه برای بازی داشته باشم . آنطرفترم گله ای بز ، توی خاکروب  
هاولو بودند . هسته هلوها را جمع کردم و بعد سر خود را با بزغاله قشنگی  
که دلم را برده بود گرم کردم ، توی نخ کش رفتن بزغاله بودم ولی بابا هیچ  
طوری سرش کلاه نمیرفت ، زیر چشم مواظب بود . در این موقع اتفاقی افتاد و



مشگلی را که روحم رامثل خوزه میخورد حل نمود . بزی زائید ومن بدون  
اینکه کسی مزاحم شود به بابا کمک کردم تا بزغاله را توانست سالم بدنیا  
بیاورد . برخلاف گفته مادرم بچه از شکمش بیرون نیامد .

بابا، ماهم اینطوری بدنیا اومدیم ؟  
بابا درحالیکه خون بزغاله را از روی پشمهای کوتاهش پاک مینمود  
گفت :

آره همه همینطوری بدنیا میان، ازیه سولاخ میان وتو یه سولاخ میرن،  
ما میون دوتا سولاخ میلولیم .

آه یکدفعه بهمه چیز پی بردم ودانستم که بچه چطوری بدنیا میآید. چرا  
بمن دروغ گفته بودند ؟ اگر راست میگفتید چه میشد ؟ ناراحت و عصبانی  
خیره خیره به بابا نگاه کردم . دلم میخواست کاش اوهم بمن دروغ میگفت .  
کینه ای بمادرم . بآن کلفت پیره سگ در دلم ریشه دواند ، مرا گول زده بودند  
خودم را پست و کوچک حس می کردم. بعد از نهار باخشم بمادرم گفتم :  
من امروز دیدم که یه بز چطور میزاد .

مادرم تند بچشمایم نگاه کرد در همان حال گفت :

از شکمش بیرون اومد ؟

لبهایم را گاز گرفتم بغض گلویم را گرفته بود، باخشم گفتم :

نه، از شکمش بیرون نیومد وفرشته ای هم پیدانشد .

با تعجب گفت :

مگه بابا نبودش ؟

چرا .

بود ؟! هیچی بهت نگفت، بهت نگفت که گورتو گم کنی وبری پی کارت ؟

نه، خوب دیدم که بچه از شکمش بیرون نیومد . اون پیره سگم بمن دروغ

میگفت که بچه رواز خاک درس میکنند .

باتشر گفت :

پیره سگ کیه ؟

کلفت مردنی خدیجه خانمو میگم که اون روزیه پسر تر کمون زد .

خودش را گرفت . اخم کرد باصدائی بم گفت :

ورژبادی نزن ، بچه از شیکم درمیاد و با خاک و خونم درسش میگن ،  
باخشم یکمرتبه فریاددم :

دروغ میگي ، دروغ ، من دست و پای بزرو گرفته بودم خودم با دوتا  
چشمام دیدم ، یعنی میخواستی بگی چشمم بمن دروغ میگن ؟  
سرش را تکان داد و گیس های بلندش را زیر چارقدش کرد و گفت :  
چشمامم بتودروغ میگن ، تو بچه ای ، ناقص عقلی ، از این حرفا نزن برو دهن تو  
آب بکش ، مگه نمیدونی که دروغگودشمن خداس ، الا نه فرشته های گناه ، دارن  
روی شونه چیت تموم دروغانی رو که میبافی مینویسن اونوخ و ختی که مردی  
میرنت توی جهنم گرز آتیشی صدخرواری بمغزت میزن ،  
شانه هایم را بالا انداختم از روی بی قیدی گفتم :

بنویسن ، هرچی دلشون خواست بنویسن ، این فرشته ها هم ممت تموم چیزای  
دیگتون ساخته خودتونه . ممت لولو . جن . دیو . دیک بسر و هزار کوفت و  
ماشارای دیگه .

سرش را چندبار تکان داد لب پائینش کمی تکان خورد و گفت :  
الهی درمدرستونو خره بکشن ، معلوم نیس اون توچی بهتون یاد میدن .  
بعد یکدفعه عصبانی شد و با فریاد گفت :

بندار این بابای دیوسو پیدا کنم اون ریشای سفید شو تو هرچی بندترش  
میکنم . پیره سگ بزای آبستنو میاره بیرون که چشم و گوش بچه های نیم وجبی  
روا بکنه و واستن تورو آدم ، حرفائی بزنی که زمین وزمون بلرزه ، برو  
گمشو اگه دفته دیگه از این حرفا زدی چاک دهن تو چرمیدم .

شب همه اش خواب بزوطر ز زاعیدنش را میدیدم . صبح زود که بیدار شدم  
منظره ای را دیدم که مجبور شدم حرف رفیقم را باور کنم . همسایه ماتوی پشه -  
بند میخواستن ببینند ، مرد خپله ای بود که از چشمهای وق زده اش واهمه داشتم هر وقت  
میدیدمش فرامیگفتم و او آهسته میخندید و شکم گنده اش آرام میلرزید .  
این آدم برای من مثل دیوشده بود و در عوض زن ریزه میزه ای داشت که خوشم  
میآمد با او بازی کنم ، آنروز صبح آفتاب تازه زده بود و من برخلاف نور  
خورشید بودم و متونستم درون پشه بند را کاملا ببینم که مشغول چه کاری هستند .  
نفسم بند آمده بود بالذت و ترس تماشا می کردم و بعد فهمیدم این کار را هر که

زن وشوهر باشد انجام میدهد . با وجودیکه علت همه چیز رادرك کرده بودم  
و خود را راحت میدیدم ولی هنوز کینه شدیدی نسبت بآنها که بمن دروغ  
گفته بودند ، درخود حس میکردم که میخواستم خانه را ترك کرده و پیش  
خودفرض کنم که دردنیا هیچکس را ندارم و از زیر بوته بعمل آمده ام . آخر  
بمن دروغ گفته بودند . مراهیچ حساب کرده بودند . چرا کارهایی را که  
بالاخره بمن مربوط میشد بامن درمیان نمیگذاشتند؟ بهرجهت ، چه دیرچه  
زود من از این کارها سردرمیآوردم، پس اگر خودشان این موضوع را بصورت  
قصه شیرینی برایم تعریف میکردند و کم کم روشم مینمودند بهتر نمیشد؟

☆☆☆

از جایم بلند میشوم خورشید در پس کوه آرام آرام مثل زنی باردار  
فرو میرود . برگهای درختان در زیر آخرین پرتوش زیباتر از سابق بنظر  
میرسند . دلم میگردد ، نسیمی ملایم میوزد و روی چهره گرم اثر مطبوعی  
میگذارد . برگی را که روی هوا زیرورو میشود میگیرم و در میان مشت  
خردش میکنم و میگویم :

غصه نخور همه میمیرن، بالاخره برای ماهم پائیزی هس .

شعری را زیر لب زمزمه میکنم؛ ناگاه صدای خنده چند نفر بخودم  
میآورد . متوجه میشوم که همه بالای تپه آمدند . یکی از آنها باخنده میگوید  
دیدین گفتم عاشقه؟

رنگم تغییر میکند ، باطرافم نگاه میکنم او را نمیابم . کمی راحت  
میشوم، بعدزور کی میخندم و میگویم .  
من؟ من هیشوخ عاشق نبودم .  
رفیقم باعتراض میگوید :

اگه عاشق نبودی چرا مارو ول کردی و امدی اینجا که شعرهای عاشقونه  
بخونی؟ آدمای عاشق خوش دارن همیشه تناشن .

شانه هایم را بالا میکشم و قیافه ساختگی بچهره ام میدهم و میگویم:  
من امتحان نکردم،

یکی از آنها نزدیکم میآید و دوستانه میگوید :

غصه نخور، گی را میخوای؟ بگو تا بریم واست درسش بکنیم، خجالت نداره، میدونی خیلی از دختر آرزو دارن که زن تو باشن. یکیش اون دختره که هر روز جلوی راهمون سبز میشه.

بچه‌ها میخندنند و اوناراحت میگویند:

شوخی نمیکنم، من تمام حرفا رو جدی میگم.

رویش را بمن میکند و ادامه میدهد:

دبگو، خودت ولوس نکن.

باحالتی گرفته نگاهش میکنم و میگویم:

هشگی رو... هشگی رو دوس ندارم، توی این دنیا باین بزرگی هشگی رو

دوس ندارم.

غمی در چهره‌ام میدود. درد دل خودم را سرزنش میکنم که چرا دروغی باین بزرگی بافتم. در این موقع از مقابلم، از پشت درختها پیدایش میشود. موهایش بهمان فرمی است که کشیده بودم. دستش دردست رفیقم است. رفیقی که در زبان بازی لنگه ندارد. ناراحت میشوم، میفهمم که قرش را زده، آرزوهایم مثل برگهای زرد پائیزی فرو میریزند و باد ناامیدی آنها را با خود میبرد. وقتی متوجه‌ام میشود، دستش را از دست او بیرون میکشد، رویم را برمیگردانم اشگی توی چشمهایم میدود. دوستم با تعجب میگوید: بچه‌ها ...

دلم هری باین میریزد از رسوائی میترسم و او ادامه میدهد:

ببینید خورشید اون‌ته چه مر که ای بیا کرده، همه چیز و آتیش زده.

همه بر میگرددند و بآن دورها که خورشید گم شده نگاه میکنند.

اوه چه تابلوی قشنگی.

صدایش قلبم را میلرزاند، اشگی آرام بروی گونه‌ام سرمیخورد.

دردلم بیدرمادم که مرا کم رو کم جرات بار آورده اند فحش میدهم؛ دلم

برایش میسوزد؛ چون میدانم که دوستم مثل من در فکر گرفتنش نیست با

حرف خامش میکند و بعد از مدتی که حسابش را رسید فلنگ را میندند، همه

باخته از تپه سرازیر میشوند. باخستگی خودم را روی زمین میاندازم. باد

برگها را برویم میریزد . یاد دعوی گنجشگها می افتم ، انتظار میکشم که شاید برگردد . ولی صدای آنها لحظه بلحظه دور و دورتر میشود . مشتم را محکم بزمین میکوبم یکدفعه متوجه میشوم که روی عکسی که از او کشیده بودم زده ام ، صورتم را بروی صورتش میگذارم و چشمهایم را می بندم و گرمی اشکهایم را بروی پوست دستهایم حس میکنم و زیر لب میگویم :

فقط اینجاس که جرات میکنم بگم دوستت دارم .

تهران - ۳۵۷۲۱

## همه اتفاقات در جوانی میافتد»

---

آفتاب بی پیر، پدر در میآورد، توی خیابان پرنده ای بر تمیزد. همه از گرمای شدید توی هلقو نیهای خود چپیده بودند. نخلها منظره غم انگیز و شل و ولی بخود گرفته و شهر را پلاسیده جلوه میدادند. شهر که نه، یک میدان خرابه که بچهار خیابان خاکی منشعب میشد و خیابانها بعد از یکی دو کیلومتر به بیابان بی آب و علف منتهی میشدند، آنوقت اسم این خراب شده را گذاشته بودند شهر و یک شهردار گرد و قلنبه برایش تراشیده بودند که برای مردم دلخوشکنک باشد.



دم در قهوه خانه یک ماشین باری ایستاده بود که روی طایرهایش حصیر پاره انداخته بودند تا پنجر نشود. زیر سایه اطاق ماشین باری شاگرد راننده داشت باجان کندن لاستیکی را که پنچری گرفته بود باد میزد. عرق از سر

وروش میریخت، دستهایش را که از عرق بخیس شده بود و دیگر نمیتوانست دستۀ تلنبه را محکم بگیرد با کهنه چرب و چله‌ای که روی رنگ افتاده بود پاک کرد و دومرتبه با دلخوری مشغول تلنبه زدن شد. بعد از مدتی بهن و هن افتاد، تلنبه را با دلخوری رها کرد.

نش توی جهنم آلو بگیره که این کاروبلای جون ما ساخ.  
کهنه‌را برداشت، بکف دستهایش که میخواست تاول بز ندنگاه کرد عرق آنها را خشک نمود و بعد آنها را برای خشک کردن عرق، دور گردنش پیچید و با کم حوصلگی زیر لب قرقر کرد.  
همش چون بکن، از اول برج تا آخر برج مٹ خر کار بکن، بعد پول اینهمه خر حمالی، کفاف یه شب خوابو نمیده، تف، اخ تف باین زندگی بدتراز سگ.

بکف دستهایش تف انداخت، کمی آنها را بهم مالید، دسته تلنبه‌را گرفت. کف دستهایش از تماس با دستۀ چوبی کمی سوخت باناراحتی شروع بتلنبه زدن کرد - هن، هن - ه - ه - ه - ن.  
وقتی باد باندازه کافی شد، لاستیک را بلند کرد، روی زمین قلش داد و بعد آنها در انتهای کامیون پیچ کرد. آچارها را جمع نمود و هنگامیکه آنها را در صندوق میگذاشت با خودش زمزمه میکرد.  
همه این زورا واسه اینکه که شو فر بشم، گرفتیم که شدم، سی ساله که شو فره، همیشه خدا هشتش گرونهشه.

در صندوق را از خشم محکم بهم زد و بززمه‌اش ادامه داد.  
ماهم اومدیم میون پیغمبر ا جرجیسو پیدا کردیم.  
حصیریکی از طایرها را که بطرف پائین سرخورده بود بالا کشید.  
مادر قبه میتونی یه جا واستی یا پاره پارت کنم و بریزمت دور.  
بعد در حالیکه بطرف قهوه‌خانه میرفت زیر پیراهنش را که از عرق بخیس شده و بتنش چسبیده بود در آورد و وقتی توی قهوه‌خانه رسید، نفسی کشید و گفت:

آخه، چه خنکه... اینجا هم بهشت مابد بختاس.  
قهوه‌خانه کثیف و خراب بود. انگار که تویش لاش مرده انداخته باشند

بوی کند آدم را ناراحت میکرد . يك مشت عمله روی قالیچه نخ نمایی که از کتیفی نمیشد ته مانده گل و بوته هایش را تشخیص داد ، نشسته برای خود داشتند اختلاط میکردند . راننده چاق که مثل خرس پرمو بود روی تختی فکسنی که انگار زبرش چندتا سوسک انداخته باشند يك بند جبروجبر میکرد ، راحت یله داده بود و داشت چرت میزد . بالای یکی از رفها رادیویی که يك وجب خاک روش نشسته بود . داشت ونك ونك میکرد و گاهی هم سوت میکشید . راننده که از سوت رادیو ناراحت شده بود با برزخی تکانی خورد ، همراه با صدای جبروجبر تخت ، صدها مگس و زوزکنان از روش بلند شدند . باچشمهای خواب آلود و قرمزش نگاهی بشاگردش که مشغول چلانیدن زیر پیراهنش بود کرد و با دلخوری گفت :

بابا ، این مادر سگ و خفه کن ، گوشمونو برد .

مگسها را که دو مرتبه رویش نشسته بودند با دست رد کرد و بگفته اش ادامه داد .

این مادر سگا هر کدومشون یه رادیون .

چشمهایش را کمی با انگشتان کوتاه و گوشتالودش مالید و قرقر کرد :  
نته سگا هر ماچه خری رو که خوب سواری داد زرتی بردنش اون پشت و گفتن عرعر کن .

شاگرد راننده از ناراحتی راننده لذت برد و او در حالیکه چشمهایش را میمالید پرسید :

کلکشو کنیدی ؟

شاگرد راننده در حالیکه داشت بی میخی میگشت تا زیر پیراهنش را بآن آویزان کند با دلخوری زیر لب قروقر کرد .

آره ، دستام توول زد ، پدرسک دریاس ، هرچی باد میزنی ، انگار -  
نه انگار که چیزی توش میره .

راننده کف دستهایش را باو نشان داد و گفت :

مال منم خیلی زده ، هر کاری اولش خیلی مشکله .

آدم بره خر کچی بشه بهتر از این کاره .

راننده برای قانع کردنش توضیح داد :



خیال میکنی ، یارو خر کچیہ ہم وقتی دنبال الاغش میره تا چشمش به ماشین میفته ؛ توی دلش میگه ، چه کار ساده ای ، میشینه اون پشت و قری میره ، خدا همیشه کاری رو آسانتر از شوفری نیافریده ، در حالیکه آدم تا دس بکاری نزنه نمیتونه بفهمه که چقزہ مشکله .

شاگرد راننده که از پیدا کردن میخ مایوس شده بود با برزخی گفت :  
توی این خراب شده یه دسه بیلم پیدا نمیشه که آدم .....

راننده توی حرفش پرید و پرسید :

دسه بیلو میخواهی چکار کنی ؟

میخوام شاف کنم ، میخوام تو ...

حرفش را فوراً خورد ، از اینکه براننده تندی کرده بود ناراحت شد

لبخندی زد و برای ماست مالی کردن گفته اش خیلی آرام ادامه داد :

میخوام آخه این صاحب مرد رو بهش آویزون کنم

راننده لبخندی زد و با اشاره زنبیل تخم مرغی را که وسط قهوه خانه

از اطاق آویزان شده بود نشان داد .

اون چطوره ؟ میتونی بش آویزونش کنی ، نیس ؟

شاگرد راننده با سر گفته اش را تصدیق کرد وقتی خیالش از بابت زیر

پیراهنش آسوده گشت ، روی حصیر دراز کشید ، و بزیر پیراهنش که مگسها رویش

نشسته بودند چشم دوخت و با دلخوری گفت :

اینم خطه که پیدا کردی ؟ یه مسافر بتورمون نمیخوره که تلافی

ولخر جیامون در بیاد . پدرسک دیشب پاک لختمون کرد .

راننده چشمهایش را که از بی خوابی قرمز شده بود با لذت روی هم

گذاشت و جواب داد :

اگه دنیا رو هم ازم میخواس بش میدادم ، دیدی چه باری بود ، آخ

قر بون ننه اش برم که اینو واسه ماهلفی پس انداخت .

شاگرد راننده که از بیاد آوردن خاطرات شب گذشته تمام خستگی ها

را از یاد برده بود ، خودش را بالذت بحصیر فشار داد و پرسید :

چقدر طول میکشه تا بر گردیم ؟ من که پاک خرس شدم .

راننده همانطور که چشمهایش روی هم بود ، لبخندی از لذت گوشه

لبه‌اش را خطانداخت و با اطمینان تمام گفت :  
چشم هم‌بذاری باز بر میگرددیم و شیشه‌ها را خالی میکنم و اونوخ میریم  
سروقتش و تنگ میگیریم بغلمونو میلیسیمش .  
شاگردرآننده تکانی خورد و مگسها و زوزکنان از رویش بلند شدند  
او باکیف گفت :

خداکنه که بارمون زود جور بشه و برگردیم ، چه هیکلی داش ،  
من سر تا باشو مٹسك لسیدمو و مضمضه کردم ،  
و بعد در حالیکه لبخندی بگوشه لب داشت ، چشمهایش را بست و آهی  
کشید و دیگر حرفی نزد .



عمله‌ها داشتند باولع عجیبی نانی را که توی کاسه دوغ خرد کرده بودند  
با دستهای کثیف و پینه بسته توی دهانشان میچپاندند . عرق از سر و رویشان  
میچکید ، بایک دست عرق‌ها را پاک میکردند و با دست دیگر تند و تند لقمه‌ها  
را بالا می‌انداختند .

در این موقع جوانی وارد قهوه‌خانه شد . پیراهنی سفید بدون تکه  
و شلوار کتان جرقابی که چند تا وصله ناجور به خشتک و سر زانوهایش  
خورده بود پیا داشت ، صورتی استخوانی ، موهای صاف شانه نخورده ،  
پشت لبی کوتاه که سیبلهای کم رنگش لب بالاش را پوشانده بود . چانه  
باریکش را تکانی داد و نگاهی بهمه انداخت . تادرمیانشان یک نفر لوتی بیابد .  
رااننده گنده‌منده داشت چرکهای میان انگشتهای پایش را پاک میکرد . با  
برزخی بشاگردش گفت .

اگه دیروز زودتر هم کشیده بودی ، الا نه توی این جهنم نبودیم ، بین  
عرق داره از هفت لای من مٹ آب جوق میریزه ، زیر بغلم لیچ افتاده ، دارم  
مٹ مرغ سر بریده ، پر پر میزنم ، آها ، پسر ، دوغ ، دوغ بیار ، اگه دوغم تو  
این خراب شده نباشه که کار آدم ساخته اس .

شاگردرآننده نیم‌خیز شد و گفت :

من هم نکشیدم یا تو ؟ غررائلم نمیتونس ترو از بغلش جدا بکنه ،  
وختی چشمت بز بن ببقته همه چیز و از یاد میبری .

نگاه جوانك كه از راننده چیزی دستگیرش نشده بود بروی عمله  
ها که داشتند نان و دوغ میخوردند و بعد بطرف زن صاحب قهوه‌خانه که پای  
منقل داشت و افور میکشید خشک شد. زنك چهل سال را شیرین داشت. در  
آن هوای گرم که مرغ از تخم میافتاد، بای منقل پسر از آتش سینه کفتری  
افتاده بود و بدون اینکه بکسی نگاه کند داشت بته و افور فوت میکرد. سرش  
را باشالی سیاه بسته بود و مقداری از موهایش را در دو طرف صورت، از  
زیر شال بطرز مخصوصی بیرون گذاشته بود. از گردن لاغر و روك نمایش  
چند رشته گردنبند آویزان بود. جوانك بالبخندی زورکی بشاگرد راننده که  
توی نخش رفته بود گفت:

پدرسك مٹ كنه بته و افور چسبیده، هیش دیوسیم پیدا نمیشه بگیردش.  
شاگرد راننده نگاهی بجوانك نمود و لحظه‌ای سرپایش را و راننداز  
کرد. جوانك مجبور شد توضیح بدهد.

مگه نمیدونی که تریاك کشیدن جرم داره؟

بعد از لحظه‌ای شانه‌هایش را بایی قیدی بالا انداخت و گفت:

بین لکاته خانم از کجا گیر میاره، حتما گنج قارون داره چون تریاكو  
حالا بقیمت خون باباشون میرفوشن.

شاگرد راننده خنده‌ای کرد و عرق پیشانی‌اش را پاك نمود با دست  
اشاره‌ای بزنگ نمود و گفت:

یه موقعی واسه خودش آدمی بود و سرش به تنش میارزیده. جوونا  
واسش پشتك وارو میزدن، حالا بانون و دوغ فروختن و چائسی جوشیده  
بناف این واون بستن امور شو میگذرونه.

جوانك از بی حالی بغل شاگرد راننده روی حصیر نشست، دلش از  
گرسنگی قارو قور کرد. رنگش سرخ شد و برای شاگرد راننده که متوجه  
صدای شکمش شده بود شرح داد.

چیزی نیس، توهوای گرم آدم‌اگه روغن و تخم بخوره این بلا برش  
میاد، دل پیچه دس از سرش ورنمیداره.

دوغ بخور.

یه مشك خوردم.

هنوز خوب نشده ؟

مینی که بازم سرو صدا میکنه.

لابد خیلی روغن خوردی، نیس ؟

آخه توی این خراب شده چیزی بجز تخم مرغ و روغن که پیدا نمیشه.

شاگرد راننده با کلاه خود زیر بغل لیج افتاده اش را بادزد . وجوانك  
بقیافه اش دقیق شد . بیش از بیست سال نداشت ، چشم و ابروی مشگی ، قدی  
بلند و لباسی کثیف که بوی روغن از آنها برمیخاست بش نداشت . ناگاه فکری  
بخاطرش گذشت ، آرام گفت :

روی ماشین کار میکنی ؟

آره .

کدوم یکی ؟

اون جلویی ، سیزده صد و چل و چار ... سوا تشوداری ؟

آره ، به کوره سواتی دارم که بتونم هر روز بر بشناسم . گفتی

نمرش چنده ؟

سیزده صد و چل و چار .

خوب نمرش و از بری ، در صورتیکه من ، نه میدونم چندساله نه میدونم  
چندم ماهه نه امروز چن شنبه اس .

چرا ؟ کم حواسی ؟

نمیدونم ، اصلا خوشم نمیاد ، هیش و خ تونخ این چیزا نبودم ، فقط  
فکر و ذکرم این بوده که پول و پله ای جمع کنم .

شاگرد راننده با ذوق خنده ای کرد و نگاهی بجوانك انداخت و  
تصدیق کرد .

پول خیلی خوب چیزیه ، دیر بدس میاد اما زود فرار میکنه .

آخ که چقره دنبالش میدوم و گیرش نمیارم ، اگه بچنگم بیفته دیکه  
ول کن معامله اش نخواهم بود اگه سرموازن جدا بکنند .

انقره مرده پولی ؟!

آه خیلی .

پس بایس جهود بدنیا اومده باشی . آخه جهود اواسه پول همه چیز شو نو میدن

جوانك با اعتراض گفت :

چهودا اسمشون بد در رفته و گنه كسانی هستند كه كت اونارو از

پشت بستن

يكي از اوناخودت .

من؟! زكي ، من هيشوخ يكيم دوتاننده .

شاگرد راننده خنديد و نگاهي بزير پيراهنش كه بزنبيل تخم مرغ  
آويزان كرده بود انداخت و گفت :

مٹسك دروغ ميگي ، خب خالي از شوخي حالا چقزه پول و پله  
جمع كردي ؟

ازجايش بلندشد ، زير پيراهنش را برداشت آنرا بشدت تكان داد ،  
مگسها وزوز كنان پروار كردن بعددر حاليكه دور خودش ميچرخيدمگسها  
را بازير پيراهني تادرقهوه خانه راند .

برين مادر قبهها

آنوقت بطرف جوانك رفت ودمق نشست و بانازاحتی گفت

موال خونه ما از اين خراب شده کمتر مگس داره .

زير پيراهني را تنش كرده و پرسيد :

خب نگفتي آخر چقزه پول داري ؟

جوانك لبخند تلخي زد و گفت :

به دفعه بهت گفتم كه هيچي .

باور نميكنم ، دروغ ميگي .

ميبيني كه اصلا جيب ندارم . منم و اين پيرن و اين شلوار زپر تي كه  
جيباش آستر نداره .

نه بابا ؟!

چون هرچي مرده .

پس شيكمت چي ! جوابش چي ميدي ؟!

فكر شو نكن ، دري بتخته ميخوره و سورات اونم جور ميشه .

بچه كجائي ؟

ناف تهرون .

تهرون؟ پس اينطرفا واسه چي پيدات شده، مگه نميدوني كه اينطرفا هيش

گره خری نیباد؟ توی این هوای گرم هر جو نوری پوس میشدازه، چه بر سه بادم.  
میدونم، اما آخه دنبال به زن او مدم.

به هه ننت بیره هله، تهرون توی سرسك بزنی زن پیدا میشه.

چشمه‌ایش را بست و بالنت بگفته اش ادامه داد.

یکی از یکی چاقتر و قشنگتر.

چشمه‌ایش را باز کرد و پرسید:

لابد قشنگ و تودل برو بوده، نیس؟

جوانك آهی کشید و ناراحت جواب داد:

آه، به دنیا نك داشت.

میدونم، از اون نمكائی كه آدموپاك خر میکنه، لابد تروهم از راه بدر

کرده بود؟

جوانك بادلخوری شرح داد.

آره، پدرسگ ننه‌حیز به پارچه خرم کرده بود، هرچی داشتم خورد

و به آیم بالاش.

حالا کجا سرشو زیر آب کرده؟

چه میدونم چه گوری رفته، پدر سك ارقه انگار به تیکه نون شده و

سك خوردش.

شاگرد راننده بلند خندید و گفت:

آخه وقتی کفگیر بته‌دیک میخوره ز ناحب جیم و میخورن و فلنگو میسندن،

کجا بتورت زد؟

تهرون، هر روز میومد در دکونم جنس میخرد، آخه کاسب بودم،

دکون تره بار فروشی داشتم انقره قرو غریبه او مد که وختی بخودم او مدم

دیدم سخت خاطر خاشم.

بوی توتون سیگار راننده ناراحتش کرده، هوس يك سیگار آزارش

داد، چشمه‌ایش را بست و ادامه داد.

هی مت‌آب اماله او مد و جنس برد و حساب نکردم تا بالاخره راضی

شد. پتیاره‌خانم به قمیشی میومد که نگو، انگار اوختی که توی دل ننه‌اش بوده

یکی بهش همه ادا و اصولو یاد داده بوده.

نفس بلندی کشید و چشمهایش را باز نمود و با حسرت نگاهی بسیگار  
میان انگشتان کلفت و کوتاه راننده انداخت و گفت :

یه روز میومدم می گفت اینجا خونه عمومه ، روز دیگه میگفت نه، خونه  
عممه، بعد از چن روز میگفت هرچی گفتم دروغ بود ، من کفتم ، از ولایتمون  
منو بزور آوردن اینجا . بالاخره تا امروز که لات آسمون جل و انگشت  
بدهن پیش شما نشستم نفهمیدم اونجا خونه چه سگیش بود .

شاگرد راننده لبخندی موزیانه ای زد و گفت :

لابد از ما بهترن بوده ؟

جوان اعنائی بگفته اش نکرده و با تأثر احمقانه ای پرسید :

پس چه مرگش بود که منو کشید آورد اینجا؟ همونجاهم میتونست بهر  
فرمی که عشقش بود منو برقصونه و پولامو بالا بکشه .

شاگرد راننده نگاهی بیرون قهوه خانه انداخت و برای لحظه ای بسگی  
که زیر سایه ماشین لمیده بود و زبانش از گرما از دهانش بیرون افتاده بود  
چشم دوخت و بعد نگاهش را بجوانك انداخت و پرسید :

خب مرد حسابی نگفی که دکونتو چیکار کردی ؟ لابد لنگش هوا س؟  
آره ، درشو تخته کردم ، هرچی پول داشتم ور داشتم باش اومدم  
اینجا ، میگفتش بریم اونجا من اله میکنم و بله میکنم و چغندر و گندله  
میکنم، ننه سگ چقره از جهازش تعریف میکرد ، از خرمای باغشون می گفت  
از قدرت پدرش حرف میزد، از ایل و تبارش گپ میزد. انقره زد و زد تا من مادر  
مرده رو خر کرد و کشید اینجا ، جوونیس فکر میکردم میرم عروسی میکنم  
با دست پر وزن قشنگی بتهرون بر میگردم ، اما نصیب گرگ بیابون نشه وقتی  
باین جهنم دره رسیدیم ، شب بود . منو از هف هس کوچه پس کوچه برد و  
بعدش سوار الاغ شدیم و هلك و هلك رفتیم به یه ده ، بهش گفتم :

ده خودتونه ؟

باخته گفت :

هه ، یه توی شیکم ده ماهم نمیشه ، یه درخ باغمون به خروار خرمامیده  
آقائی که شما باشین شب به ذوق باغ زنون ، گرفتیمش بغلمون و

کپییدیم .

شاگرد راننده لبخندی زد و گفت :  
لابد بیباغ خودشم سرزدی، نیس ؟  
جوآنک از خجالت ناراحت شد ، عرقهای سر و صورتش را با آستین  
پیراهنش پاک کرد و جواب داد :

نمیدونم ، یادم نیس، شایدم زدم.  
شاگرد راننده کمی بدھانش نگاه کرد وقتی دیگر چیزی نگفت برسد :  
خب بعدش ، بعدشو تعریف کن ببینم.  
جوآنک نفس بلندی کشید و نگاهی بته سیگار راننده که بیرون قهوه خانه  
نزدیک جوی آب داشت دود میکرد انداخت و چند بار دل دل کرد بلند شود  
و برش دارد ولی شرم از شاگرد راننده مانعش شد ، با حسرت نگاهش را  
از ته سیگار گرفت و گفت :

هیچی دیگه ، صب که بلند شدم ، دیدم جاتره و بچه نیس ، حالا بشین  
و کی نشین ، دیدم نه ، نیومد که نیومد . وختی جیبامو وارسیدم شستم باخبر  
شد که یارو...

شاگرد راننده توی حرفش دوید و باطمنه گفت :

حسابی مالیده ورفته.

چه مالیدنی . مادر سگ یه هل پوچم واسه دلگرمیم ته جیبام نذاشته  
بود . همه رو جارو کرده بود و برده بود . توی شهر غریب بدون اینکه به  
پایاسی پول داشته باشم ، موندم انگشت بدهن که چیکار بکنم . هرچی فکر  
کردم مقصودش از این کارچی بود ، عقلم بجائی قدنداد . آخه من بهش هیش  
بدی نکرده بودم.

شاگرد راننده با خنده گفت :

لابد یکی دیگه بهش بدی کرده بوده.

آخه تلافی غوره رو که سر کوره در نیارن.

خب دیگه، زنا این حرفا سرشون نمیشه . یه قماشین که شیطون ازشون  
رم میکنند.

کاش شیطون بودن تا آدم میدونس که با کی طرفه.  
خلاصه کلام خامت کرد و تا اینجا کشیدت و بعد غالت گذاشت . حتماً



یکی رو اینجا دوس داشته ؟

خب نه سگ همونجا هم میتونس لختم بکنه.

لابد میترسیده تا اینجا بیکه و تنایا.

خنده ای کرد و اضافه نمود

بیاده هم واسش زور داشته، نیس؟

آره ، راس میگگی . به خری مٹ منو لازم داشت.

شاگرد راننده به راننده که داشت چرت میزد نظری انداخت و با خنده اشاره بجوانك کرد.

نیگاش کن مٹ خرسه.

جوانك زور کی خندید و تصدیق کرد :

آره ، آدم ازش مترسه.

شاگرد راننده سوال کرد :

خب وختی رفت چیکاز کردی ؟ بعد شو تریف کن.

هیچی ، مٹ سگ حسن دله همه جا روزیر با گذاشتم ، هر سولاخ سنبه ای که بود برای پیدا کردنش سر کشیدم . کت و شلوارمو و بعدشم ساعتمو فروختم و بازم دنبال اون دهمی که درختش به خروارخرما میداد گشتم . تا امروز دیگه جائی نمونده که من اونجا رونگشته باشم . هتکوپتکم پاره شده اما هنوز نه ازدهی که درخ خرماش به خروار بارمیده و نه از اون سلیطه نشونی ای بدس آوردم.

اگه پیداش میکر دی ، چیکارش میکر دی ؟

جوانك سرش را پائین انداخت برای لحظه ای متوجه دانه های عرق که از زیر بغلش میچکید و پیراهنش را ترمیکرد شد. شاگرد راننده حوصله اش سررفت و پرسید .

ها ، نگفتی چیکارش می کردی؟

جوانك سرش را بلند نمود و آهسته گفت :

هیچی ، چیکار میتونستم باش بکنم .

پس معلومه که خیلی دوسش داری ؟

آره . واسش جون میدادم . پدرسك عقلمش قدنداد و گنه جونمو هم

گرفته بود .

شاگرد راننده کمی جوانک را با دلسوزی و راننداز نمود و پرسید :  
خب حالا باتموم این حرفا میخواهی چیکار کنی؟  
چیکار دارم بکنم . میخوام برم تهرون .  
تهرون؟! بری بگی چن منه ، با چه روئی میخوای بری . زور نداره  
که به زن ناقص عقل سر به جوون مٹ تورو شیره بماله .  
جوونیس دیگه ، آدم وختی خاطر خواه شد ، حسابی خر میشه .  
برای اینکه مقصودش را باو بفهماند ، بگفته اش افزود:  
اما میدونی که از قدیم و ندیم گفتن که گشنگی نکشیدی تا عاشقی از  
یادت بره .

پس معلومه که گشنه هستی ؟

در چشمهای جوانک برقی از خوشحالی درخشید و فوراً گفت :  
آره ، از دیشب تا حالا هیچی از گلوم پائین نرفته .  
انتظار داشت که شاگرد راننده فوراً دستوریک کاسه دوغ و یک تکه نان  
بدهد . ولی او در جوابش با خنده گفت :

پس نشنفدی که گفتن ، تنگت نگرفته که هر دوشو از یاد ببری؟

از جایش بلند شد و گفت :

فعلا من مخلص به آفتابه هستم ، بایس در بدر دنبالش بگردم ، اگر مگیر  
نیووردم ، مجبورم باسه سنک باسه کلوخ ، توهم حالا مزه گشنگی رو بچش تادیکه  
خرز نانشی .

جوانک در حالیکه از خجالت بخود میپیچید به شاگرد راننده که کفشهای  
یک لاییش را روی زمین لخلح میکشید و پشت سرش خاک بلند میکرد چشم  
دوخت بعد آهی کشید توی دلش گفت :

جدو آ بادسک انگار که دلشو از سنک درس کردن . اگه یکی بمن این حرفا رو  
زده بود جونو بهش میدادم ، بدجنسترا از اینا خودشون ، بیخود نیس که همیشه  
در بدر بیا بونا هستن .

نگاهش بروی صورت پریشم و بیلی راننده که مشغول خروپف کردن  
بود و بعد روی یکی یکی عملها لغزید . توی دلش با ناامیدی گفت :

هیشگی لوتی نیس شیکم کارد خوردمو پرگنه .  
دلش ازگرسنگی صدا میکرد و ازخجالت رنک میگذاشت و رنک  
برمیداشت . صدای جیروجیروافورنگاهش را متوجه زن صاحب قهوه خانه  
کرد ، با خودش گفت :

جنده خانم سرتاپاش به غازنماززه اونوخ هی تریاکای گرون قیمتو  
میچسبونه روی حقه و دود میکنه و ککشم نمیجنبه که من مادر مرده واسه  
یه تیکه نون دلم داره ضعف میره .

عمله‌ها داشتند بالنت عجیبی نان و دوغ را میخوردند و درضمن این که  
لقمه‌های گنده را دردهان میگذاشتند باهم صحبت میکردند . یکی از آنها  
که پاتوی سن گذاشته و موهای سفید ریش و سیلش درصورت آفتاب سوخته‌اش  
نمای بیشتری داشت برفیقاش که جوانی باریک اندام و مووزوز بود گفت :

بدرد من یکی که نمیخوره ، اصلا یه روز - بگو یه ساعتش ، بخدا  
مقت گرونه ، کی میاد توی این جهنم دره کنگک صدتایه‌غازبزنه ؟  
جوانک درحالیکه ته کاسه را با انگشت پاک میکرد پرسید :

چرا مزدمونوزیاد نمیکن ، درصورتیکه قرمساقا خوب میدون که این  
چس صنارپول درد هیشگی رودوا نمیکنه .

پیر مردلبخند تلخی زد و گفت :

اونا برای دردما که بول نمیدن ، یه پولی میدن که یه نون بخورنمیری  
گیرمون بیاد و گنه اگه بخوان بول عرقی رو که مٹ لوله آفتابه ازمون میریزه  
بدن میدونی چقدر میشه ؟ سر بجهنم میزنه .

پس چرا مادرسگا نمیدن ؟

آخه هرمقاطعه کاری که بخواد اینجاها کاربکنه ، شیکم گنده‌ها زود  
دروشومیگرن و باهاش طی میکنن که مزد کارگر ازفلان قدنبایس بالا بره .  
اگه رفت ؟

به یه چشم بهم زدن دخلشومیارن .

جوانک کاسه را زمین گذاشت و باتعجب پرسید :

آخه باون مادرقبه‌ها چه که مقاطعه کارمیخواد مزد مارو زیادیا کم

بسنده !!

پیر مرد در حالیکه از چشمهایش خوب پیدا بود که هوس یک چرت خواب کرده است توضیح داد .

واسه اینکه تموم مردم این دوروور ، از جوون و پیر گرفته تا دختر و سر بچه اسیر اینا هستن ، مجبورن واسه یه لقمه نون از صب کله سحر تابوق سك قالی بیافن . تو خیال میکنی آخر شب چن بهشون میدن . از پنج زار بگیرو برو بالا

تا چقزه ؟

تا پنج تومن .

ننشون بره نی نوار . مادر سگا چقزه دس ودلوازن .

یکی از عمله‌ها که تازه چپقش را چاق کرده بود گفت .

خب .... بشقیقه چیکار داره . قالی بافارو چه بما ؟ او نا کارشون از زامین

تا آسمون باما فرق داره .

پیر مرد بشاگرد قهوه چی گفت :

داداش اون کاسه آب و بده من که جیگرم داره آتیش میگیره .

بعد رویش را بهمکارانش نمود و گفت :

فرقی نداره ، اونا هم مٹ ما چون میکنن . اما هیشکدومون باندازه

جونی که میکنیم مزد نمیبریم ، اگه قالی بافا بویبرن که بعمله‌ها روزی

فلان قد پول میدن دیگه پس فردا هیشگی نیره پشت داراهای قالی پدر

خودشو در بیاره . تو خیال میکنی یارو مرض داره از صب بره بشینه وقوز کنه

تا شب پدر چشماشو در بیاره ، همه هجوم میازن و میشن عمله ، چه کاری ساده تر

از کلنک زدن .

عمله‌ای که چپق چاق کرده بود پک محکمی بآن زد و دودش را بالنت

از سوراخهای بینی پرمویش بیرون داد و بعد آنرا پیر مرد تعارف کرد و

گفت :

پس همیشه شیکم گنده‌ها ، طوری دروخته رو جور میکنن که او ناتونن

از پشت دارای قالی جای دیگه برن ؟

آره ، بایس انقره اون پشت باشن تا بمیرن ، یعنی اگه او نا نیاشن

اینایا اینهمه پولو که میتونن خدارو هم بخرن از کجا بدس میارن ؟

جوانك عمله كه ازخشم سرخ شده بود گفت :

بخدا دلم ميخواد دستم به يه جائي برسه ، آخ اونوخ هرچي آدم بولداز  
كه بدستم بيفته مٹ بره بدون اينكه بهشون آب بدم سراشونو بيخ تا بيخ ميبرم .  
پير مرد كاسه آب را از شاگرد قهوه چي گرفت و تاتاهش خورد و در حاليكه  
بنفس نفس افتاده بود گفت :

همينا باعث ميشن كه همیشه اينجا خراب و خروبه باشه ، مردمو گشنه  
نيگر ميدارن كه ازشون بيشتريكار بكشن ، بيچارها از چار پنج سالگي پشت  
دارقالي قوز ميكنن تا وقتيكه كور بشن ياتب لازم بگيرن و بميرن ، از هر  
صدتا ، هفتاد تاشون تب لازمين و درجوني ميميرن .

جوانك عمله كه از شنيدن حرفهاي پير مرد ناراحت شده بود براي تسكين  
خود پرسيد :

بس مردن واسشون يه جور نعمتیه ، نيس ؟

تقريباً ، خدا بهر بنده اش يه جور نعمت ميده به قالي بافا هم مرگو نعمت  
داده .

جوانك اضافه نمود :

تنا قالي بافا نيستن ، همه مردم مملكت ما بزرگترين نعمت خدا واسشون  
مرگه ، باچه زحمتي بدنيا ميان ، بعد باچه آرزوهائي دس بگريون ميشن  
اونوخ چه زود هوس مرگ بسرشون ميزنه... تف .

تفش را بديوار كاه گلي قهوه خانه انداخت و زمزمه كرد :

اونوخ تا... اون چار سال پارسالا پيش اربابي كار ميكردم . مادر حيزمزد  
پونزده روزمو بالا كشيده . پياده و سواره نتونستم حريفش بشم ، هرچي  
التماس كردم ، هرچي عجز و لابه نمودم گفت مرغ به پا داره و از پول خبري  
نيس .

پير مرد با ناراحتي پرسيد :

چرا نميداد ، لابد از مردم آزاري خوشش ميومد ؟

آره ، مرض داشت ، نه نه سك خرپول ميگفت چرا الاغ رفته توي  
باغچه ؟ تو وظيفه داشتی كه جلوشو بگيري هرچي بهش گفتم كه من سرم بكار  
خودم بن بود قبول نكرد .

خرمان کی بود ؟

مان خود قمرساقش . خریدہ بود کہ زنش کرم خرسواریشو بخوابونہ  
بالاخرہ بولتو کشید بالا ؟  
نہ از گلویش بیردن کشیدم .

چہ جور ی ؟

بہ جور خوبی .

چشمہایش را بست ، لبخندی زد و بعد ادامه داد :  
دوشب گشنہ خوابیدم ، ہیشوخ یادم نمیرہ از گشنگی نای حرف زدن  
نداشتم . وختی خلوغ پلوغ شد و دو افتاد دس ما ، تلافی دوشب گشنگی رو خوشگل  
سرش در آورم ، بگہ خوردن افتادہ بود ، حاضر شد بہم ہزار تومن بدہ .  
پولی رو کہ ہیشوخ توی عمرم خوابشوندیدہ بودم .

پر مرد باخوشحالی گفت :

قبول کردی ؟

نہ .. انقرہ سرشو بسنک حوش خونہ شون زدم تا مغزش روی زمین  
ولوشد .

عملہ ای کہ چیق چاق کردہ بود : با تعجب پرسید :

خرہ چرا پولارونگرتی ! میدونی ہزار تومن چقرہ پولہ ؟  
آرہ ، ہزار تا بہ تومنی .

پولی کہ سی سال دیگہ نمیتونی با کلنک زدن باندارش گیر بیاری .  
میتونستم بیشترم ازش بگیرم ، اما فردا کہ تق و پوق میخواید باہزار  
بانبول از گلوم بیرون میکشید و بعد دخلمو میاورد ، میفہمی نمیداشت  
زندہ باشم .

اشک توی چشمہای پر مرد حلقہ زد ، جوانک با تعجب پرسید :

چتہ ؟

پر مرد سرش را باناراحتی چند بار تکان داد و بالبخندی تلخ جواب داد :  
هیچی ... میدونی آخہ آدم ہیشوخ آدمو نمیکشہ .

جوانک با اعتراض گفت :

آخه اون اقرمساق که آدم نبود .

پیرمرد سرش را پائین انداخت وزیر لب گفت :  
شگل آدمو که داشت . من دل سر بریدن به گنجیشگو ندارم .  
جوآنك لبخند تمسخری بلب آورد و گفت :

هوم ، دلتو بندار چلوی سك .

جوآنك که ازدور تونخ آنهارفته بود ، تودلش گفت :  
نه ، از ایناهم آبی گرم نمیشه ، خودشون گنجیشگورنك میکنند و بجای  
قناری قالب میکنند .

بطرف خمره آب رفت که لا اقل لبی تر کند . راننده چاق باصورت پر

بشم و بیلی اش پرسید :

بینم ، امروز چن شنبه ای ؟

جوآنك شانهایش را بالا کشید و جواب داد .

چه میدونم ، امروزم به روز خداس .

راننده با تعجب گفت :

راستی نمیدونی ؟

نه .

پس واسه چی خوبی ؟ مٹ ... تازی نه بوداری نه خاصیت .

قربون تو که بوو خاصیت داری .

راننده خنده ای کرد و شکم گنده اش چند بار بالا و پائین رفت

و گفت :

آخه هالو جون ، من بیابونیم ، تو که توی شهر هستی بایستی حساب

روز وهفته و ماهو داشته باشی .

حالا که ندارم بایس بدارم زد ؟

نه چونم بایس زد توی مغزت که روزارو گم نکنی .

بمدرویش را بعمله ها کرد و پرسید :

از شماها ، کی میدونه امروز چن شنبه اس ؟

یکی از عمله ها خمیازه ای کشید و جواب داد :

بنظرم ، امشب ، شب جمعه باشه .

شاگرد راننده باخنده گفت :

خوش بحال اونائی که زن دارن .

راننده باخوشحالی دستهای گوشتالودش را بهم زد و گفت :  
ده؟ پس دیروز قرعه کشی کردن . من لامصب یه بلیط دارم ، نمیدونم  
بردم یا نه .

جوآنك براننده که باعجله داشت دست برمویش را توی جیب پیراهنش  
میکرد خیره شد . دیروز نیمساعت از وقتش را صرف شنیدن اخبار بخش قرعه  
کشی کرده بود و نمره های برنده اول تا سوم را از حفظ داشت ، راننده  
وقتی بلیط را از جیبش بیرون آورد زویش بر گرداند و پرسید .

سوات داری؟ بیا ببین برنده شدم یا نه ، بد مصب خدامین بار که خر  
شدم و بلیط خریدم ، واسه نمونه یه پاپاسیم بهم نیفتاده ، درسالیکه به گونی  
تروتمیز واسه پولای باد آورده کنار گذاشتم .  
شاگرد راننده باخنده گفت :

اگه ببری چقدشو بمن میدی ؟

راننده باخوشحالی خندید و جواب داد .

یارورو دونگی بغل میگیرم و باهش کیف میکنم ،

آه ، نگو ، اسمشو نیار که دلم میخواد پر در بیارم و برم پیشش .

جوآنك بلیط را گرفت و ناگاه چشمهایش برقی از خوشحالی زد .

بلیط برنده صد تومان بود و او میتواندست با صد تومان شکمش را سیر کند و  
براحتی بتهران برسد . نگاهی براننده که با ذوق بدعانش چشم دوخته بود  
کرده و گفت :

منو توازین شانسانداریم ، یعنی اگه داشتیم اسممونو میداشتن شانسان الله  
من دیروز پنجتا بلیط داشتیم که به دونشم برای نمونه بهم نیفتاد . همشونوپاره  
کردم و ریختم دور .

بعد آرام بدون اینکه چشم از دیدگان راننده بگیرد بلیط را پاره پاره

کرده و روی حصیر ریخت . راننده یکمرتبه نیم خیز شد و گفت :

درد چراهمچین کردی ، مگه کرم داشتی ، چرا دیگه پاره اش کردی

شاید برنده بودم .

ملاسیدی .



شاگرد راننده خندید و گفت :  
نشد ، اگه برده بودی ، ماشینو ولش میکردم و میرفتیم یارور و بفلس  
میگرفتیم و عشق میکردیم .

راننده با برزخی از جوانك سوال نمود :

شاید برنده بودم . چرا پاره اش کردی ؟

جوانك با خونسردی گفت :

بیابونی اگه برنده بودی که بهت میگفتم . بلیطی رو که نبرده میخوای  
چکارش کنی . هان ، شافش کنی یا ترشیش بیندازی ؟  
راننده از توپ جوانك جاخورد و قیافه حق بجانبی بخودش گرفت و  
توضیح داد :

آخه من نموم بلیطامو جمع میکنم که یهوخ اگه بردم بگم که بابا  
لامصیا من اینهمه بلیطو خریدم تا یکی بهم افتاده . در صورتیکه دلم میخواست  
از همون بلیط اولی شانس بهم رو میکرد .  
جوانك لبخندی زد و گفت :

حیف این چل خروار گوشت . اگه گاب شده بودی به شهر و گوشت میدادی  
بچه چون اگه دمنم از این بلیط ببری اونجا باندازه همون بلیط برنده بهت  
پول میدن ، حیف نون ، معلوم نیس کیجا میذارن ، توی گوش یا توی  
سولاخ دماغ .

بعد بدون اینکه نگاهی بقیافه حیرت زده راننده بکنند ، بطرف خمره  
آب رفت . از گرسنگی رنگش پریده ، دلش مالش میرفت . ولی درزانو  
هایش دیگر رمقی وجود نداشت . کمی از کاسه آب خورد ، صورتش را تکان  
داد قطره های عرق بروی دیوار کاهگلی افتاد . کاسه را گذشت روی تخته ای  
که در خمره بود ، زیر چشمی براننده که باشاگردش صحبت میکرد نگاه نمود  
و بعد بطرف در رفت گرمی زیاد آفتاب پوست صورتش را سوزاند ، توی  
دلش گفت :

جهنم سَك کی باشه که بگردیبای اینجا برسه ؟

باشین باری و بخیا بان و بدرختان نخل که از گرما وارفته بودند و بسرابی  
که در یک کیلو متری جاده از حرارت خورشید درست شده بود چشم دوخت

وی اختیار بشتش لرزید ، با ناراحتی رویش را بر گرداند . عرق صورتش را با یک کرد کمی از آب کاسه را بزیر بغل و روی سرش ریخت . و بعد براننده که با یک تکه از بلیط داشت بازی میکرد و باشا گردش حرف میزد نگاه نمود و توی دلش گفت :

اگه شیطون بزنه پس گردنشو و توی این گرما بلندشه و گورشو کم بکنه ، مفت و مسلم کار صد چوب و خوشگل کردم . بعقل جن نمیرسید که همچنین حقه ای سوار بکنه .

رویش را بر گرداند و بعمله ها که با بی اعتنائی یله داده بودند و داشتند صحبت میکردند چشم دوخت . چند تکه نان جلوشان افتاده بود که دل جوانک برای آنها پر میزد . زیر لبش زمزمه کرد .

دیوسا هیشکدومشون آدم نیستن ، اگنه بایس شعور داشته باشن که من روی پاهام نمیتونم واسم ، نه سکارو بایس بهن باروشون کرد .

چشمهایش را از بی حالی بروی هم گذاشت . هیچوقت تصور نکرده بود که روزی برای یک لقمه نان مثل سگ این درو آن در بزند ... درد کانش سبزیها و میوهها را میفروخت ، بازنها و دختر هالاس میزد و بگداها فحش میداد و شبهم که دخلش را میسرمد سی چهل تومان مفت بجیب میزد . زندگی خوشش را نگاههای یک زن برهم زد . اگر گولش را نخورده بود ، اگر بخرهایش گوش نداده بود ، اگر دنبالش راه نیفتاده بود باین روز پرسی نمی افتاد . چشمهایش را باز نمود ، توی دلش گفت :

یکی نیس بمن بگه مرتیکه پفیوز تو که دخلشو آورده بودی دیگه واسه چی دنبالش مٹسک راه افتادی که همچین کلاه گشادی سرت بنداره که تاراهتو نتونی پیدا کنی ؟

روی پایش جابجاشد و باز غرغر کرد :

لکاته خانم واسه پولای نازنینم چه بانبولی در آورد . چطور قربون صدقه ام میرفت هنوز جای گازاش ، جای وشگوناش بیدنمه . سلطه تخم حروم میگفت از بس دوستت درام گازت میگیرم . من لرزن ندیده ام باورم میشد ، آه . آدم بایس هزار بار خربشه تا قلق زندگی بیاد دستش ، یعنی اگه آدم

خرباشه خریکی دوسه هزار تومن خرید و فروش میشه ، تموم بیسی ها در جوانی بسر آدم میاد .

داد و بیداد عملهها چرتش را باره کرد . عرق صورتش را با انگشت روی زمین ریخت ، بزیر بغلش که بوی تندعرق میداد نگاه کرد و بادلغوری و عصبانیت گفت :

آدم کرم میداره، بنظرم اینجاها روخدا ازروی سیری درس کرده . باز نگاهش به تکه نانی که جلوی عملهها بود افتاد . آنها بدون اینکه اعتنائی بنان داشته باشند ، بحث میکردند . حرفشان میشد ، داد و بیداد راه میانداختند و بعد باهم کنار میآمدند .

دل دل کرد جلو برود و نانرا بردارد و بدون اینکه مضمضه کند یکدفعه قورتش دهد . ولی بازرویش نشد . باناراحتی بر گشت بخیا بان چشم دوخت . آفتاب چشمش را زد . نورخورشید نیم متر بالاتر از زمین میرقصید توی دلش گفت :

تخم مرغ سر پنج دقه توی این جهنم سنگ میشه ، آفتاب نیس ، این خراب شده دس جهنمو از پشت بسته .

بادلغوری بر گشت براننده زیر چشمی نگاه کرد . هنوز داشت با شاگردش حرف میزد . یاره های بلیط با حسرت چشم دوخت .  
اگه بلن بشه ویره ، صدچوبوزنده کردم .

صدای جیرو جیرو و افورزنك حواسش را پرت کرد ، باخم نگاهش کرد هنوز بته و افورچسپیده بود .

شیطونه میگه ازخدا ترس همچین با حقه بزن توی سرش که مغزش روی زمین وک و لوبشه .

دندانهایش را ازخشم بهم فشارداد :

لکاته ، ازبس بکون و افورچسپیده ، ریختش ازدو عالم برگشته . مٹ دده مطبخی ها شده .

زنك و افوررا کنار گذاشت ، نصفه چائی پررنگی را که ته استکان بود خیلی آرام و بالذت عجیبی در حالیکه چشمهایش را می بست و باز می کرد شروع بخوردن کرد .

ناکس سر تا پاش دو تا پول نمی ارزه، اونوخ معلوم نیست چن تاده تو منی رو روی حقه و افور صاحب مرده اش میداره و دود میکنه.

از پیکری رفت دم خمره آب، الکی کاسه آب را برداشت، کمی از آنرا مضمضه کرد، بدون اینکه قورت دهد به دیوار پاشید. لبش را با پشت دستش پاک کرد، چرخ خور و تکیه اش را بدیوار داد. متحیر بود چکار بکند. اگر شاگرد قهوه چی سؤال کند چی میخوری؟، چرا یک جا بند نمیشی؟ بهش چه بگوید. دلش مالش میرفت انگار هفته ها است که هیچی از گلویش پائین نرفته، نگاهی بتکه نان جلوی عمله ها که هنوز گپ زد نشان تمام نشده بود کرد. آب دهانش را فروداد، طعم و مزه نان از یادش رفته بود، دلش را بدریا زد.

الایوخت، آدم گشنه دین و ایمون درستی نداره، هر چی میخوان بگن، بگن، کون لق همشون.

با دلگرمی و جرأت عجیبی بطرف عمله ها راه افتاد. هنوز چند قدم نرفته بود که صدای دورگه راننده چاق بلند شد.

مردنی بیاجلو بینم.

رنک از روی جوانک پرید. عزرائیل جلو چشمان خسته اش قروغر بیله آمد. توی دلش گفت:

حتماً خرس تیر خورده از حقه ای که سوار کردم بو برده، حالا میخواند حسابی زیرمشت ولقد عالم بیاره.

در حالیکه نمیتوانست از ترس حرف بزند کمی روی پایش چرخید و پرسید:

به - به ... به - بمنی؟

- راننده از طرز صحبتش بخنده افتاد و جواب داد:

آره، مردنگله، بیا بشین اینجا کارت دارم.

رویش را بشاگردش کرد و ادامه داد:

انگار از روزی که بدنیا اومده غذا بو نکرده، رنگش مٹ میت پریده.

جوانک در حالیکه زیر لبش دعا میخواند جلورفت. چهارچشمی مواظب

دستهای کلفت و پر پشم و پیلش بود. راننده آرام گفت:

دلت میخواد بری تهرون ؟  
جوانك انگار كه دنیا رابهش داده باشند نفس راحتی کشید و توی دلش  
گفت :

نه سك تو كه منو نصفه چون کردی.  
وقتی خیالش راحت شد در جوابش گفت :  
میخوای واسه چی ؟

هیچی شا کردم الانه داشت از تو تعریف میکرد . گفتش که چطوری  
یارو زنه مالیده و رفته . عیبی نداره ، فکرشم نکن . جوونی از این بانولا  
خیلی زیاد داره . همیشه یه گوشودر کن و یه گوشو دروازه ، خب ختم کلوم ، من  
میخوام برم اگه عشقته میتونی بامایایی .

جوانك پیاره های بلیط چشم دوخت . نمیتوانست دل از صد تومان بکند  
تا نیم ساعت پیش برای صنار انك مینداخت . حالا که میخواست وقت ببردش ، گلوی  
بی پیرش سفت برای صد تومانی که روی زمین افتاده گیر کرده بود . نمیدانست  
کدام را انتخاب کند .

راننده خنده ای کرد و دستی بیشتش زد و گفت :  
بی خیالش ، فکرشم نکن ، به شی ام نمیخواد بدی . میدونم بی پولی  
انقره اتفاق افتاده که واسه صنار انك مینداختم . از این بلاها زیاد ب سرم  
اومده اما هنوز که هنوزه آدم نشدم .

جوانك با حسرت پیاره بلیط نگاه نمود و همانطور که سرش پائین بود  
زمزمه کرد .

خیلی دلم میخواد تهرون پیام اما ....

راننده دستش را تکانی داد و گفت :

دیگه امارو ولش کن ، تو اگه تو نخ این هستی که یارو رو پیدا کنی  
پاك خری ، اگه ترو میخواس ولت نمی کرد بره بی عشقش ، ما مرده یه پارچه خریم  
از صب تا شوم جون میکنیم پول گیر بیارم که ناز زنا رو بخیریم .

بعد با تاسف سرش را تکان داد و گفت :

افسوس که هیشوخ بمرمون رنگ یه زن خوب رو ندیدیم ، همش همین  
لگوریا بودن که مٹ گاب دوشیدنمون ، خوش بحال اونائی که زن

خوب دارن .

جوانك خم شد تکه‌ای از بلیط را از روی زمین برداشت و توی دلش گفت :

اگه همینطور زربز نه ، همه رو بهمین هوا جم میکنم .

بعندر حالیکه بیارهٔ بلیط نگاه میکرد گفت :

آخه من از این تو لبم که یه زن سرمو کلاه گذاشته ، یه زن لچک بسر برم تهرن بگم چن منه . دکونم از دس رفته ، سرمایو توش توپ بستم ، حالایچه روئی برم اونجا ، باز اگه این وروجکو پیداش کنم به چیزی ، لا اقل دوتا کلمه بهش حرف بز نم ؛ باز عقده دلم خالی میشه و خودش خیلی خوبه . دور این حرفار و خیط بکش . انگار نه انگار که همچه کولی قرشمالی بتورت خورده ، مث بچه آدم بیابشین توی ماشین و باهم میریم تهرن ، آدم وختی جوونه ، بایه غوره سردیش میکنه و بایه مویز گرمیش ، تو بایه چشمکش خرسدی ، شرط میندم دوسه روز دیگه از یاد بیریش .

جوانك بالحنی که تصنعی بودنش خوب معلوم بود گفت :

نه ، تا پیداش نکنم از اینجا نمیرم .

راننده شانه هاش را بالا کشید و گفت :

میل خودته ؛ از ما گفتن بود اگنه کفش آهنی ام پات کنی پیداش

نمتونی بکنی .

بعد رویش را بشاگردش نمود و گفت :

برو حساب کن ، بیایارو زیادی فرد نکنه ، این مفنکی واسه اینکه

زیادتر تریاک بکشه پوست مشتریها رو قلفتی میکنه .

بعد خم شد از روی زمین تکه بلیطی برداشت و ادامه داد .

همش کلکه ، تا حالا چقره بول بالای این کاغذ پاره هاداده باشم خوبه ؟

یه گونی ، پدرسک یه دونشم بهم نیفتاده ، اگه این لامصب بهم افتاده بود ،

ماشینو همینجا ول میکردم و میرفتم تهرن یه تا کسی میخریدم و می شستم

پشتش و اونوخت میشدم آقای خودم و نوکر خودم . شانس ندارم ، اگه شانس

داشتم که شوfer نمیشدم که از صب تاشب بارل ور برم .

بلیطرا لوله کرد و در حالیکه لای دندانهایش را پاك میکرد بطرف

دررفت و دستش را بعنوان خدا حافظی بلند کرد و گفت :  
خب ما رفتیم ، خوش باشی ، انشاالله که میت با نمکتو پیدا میکنی .  
جوانك همانطور كه چشمش بتكه بلیطلای دندان راننده بود ، توی  
دلش گفت :

لب دریا برم خشمك میشه ، مادر سگو بهش بگو حالا لای دندانوت و پاك  
نمیكردی نمیشه ؟

كمی این پاو آن باشد و بعد بانا راحتی گفت :

حالا كجا ؟ هوا خیلی گرمه .

باشه ، عادت میکنیم كه وختی اون دنیا رفتیم توی جهنم ، دیگه بكسی  
التماس نکنیم كه جامو نوعوض بكنه .

لبتخندی زد ؛ خرده نانی را كه از لای دندانش بیرون آورده بود دروی  
زمین تف كرد و فوراً چند تا مرغ پرپر زنان تف را با خرده نان خوردند .  
لبه كلاهش را پائین كشید كه آفتاب صورتش را اذیت نكند ، از قهوه خانه  
برون رفت و دوید كه خودش را بسایه ماشین برساند . جوانك كه نقشه اش را  
بر باد رفته دید مشتش را محكم بدیوار كویید و قرقر كرد :

شاشیدم توی این شانس . اومدیم بعد از سال و بوقی به گهی بخوریم  
زرتی دلا شد ویه تيكه رو ورداشت كه لای دندان خرد شده اشو پاك بكنه .  
انگار كه خالرو پاك نمیكرد دنیا زیر و رو میشد .

بعد يك دفعه فكري از خاطرش گذشت دنبال راننده دوید عرق از سرو  
صورت وزیر بغلش میریخت . گرسنگی و گرما كاملا از پا در آورده بودش  
وقتی بمشین رسید . پیش از اینكه عرقهایش را پاك كند با لبخند  
زوركي پرسید :

میگم بازم بلیط میخوری ؟

راننده در حالیکه با اخم داشت بكف دستش آب دهان میزد  
جواب داد .

چه میدونم . گور پدر هر چه بلیطه .

چته . چرا برزخی ؟

راننده سرگنده و برموش راتكانی دادو گفت :

هیچی یادم رفت دستگیره درو با کنه بگیرم . پوست دستم قلفتی  
کنده شد .

انقره داغ شده بود ؟

آره ، بهرچاش دس بزنی پوست دس کنده میشه .

خب ..... نگفتی که بازم بلیط میخری یا نه ؟

راننده با برزخی گفت :

چه میدونم ، تو هم میسون حیر و ویر اصولدین میپرسی ؟ ....

شایدم خریدم .

اگه خریدی بشانس من بخر . شاید بهت افتاد .

راننده خنده تلخی نموده و گفت :

تو ؟ چه امام زاده ای ، باز بشانس خودم اگه بخرم که بهتره .

از اینکه جوانک را ناراحت دیدلحن گفته اش را تغییر داد .

خب دوچوبم بالای تو خرج میکنم ، دوچوبم انگار سگ خورد .

جوانک لبخندی زد و گفت .

این بلیطو از کجا خریده بودی ؟

از تهرون . دم درگاراچ .

اگه تنه سگ به نمرش جور بود ... صدچوب برده بودی .. بده تا بهت

نشون بدم .

اگه رو ولش کن ، اگه بابام شب هوس نمیکرد من حالا توی

این جهنم دره نبودم .

رفت پشت رل نشست ، جوانک ناامید ناامید شد . با حالتی زار به تکه

بلیطی که لای دندانه های راننده بود نگاه کرد . حالا پی بهانه ای میگشت که

سوار ماشین شود ولی رویش نمیشد . مانده بود معطل که چکار بکند .

باز گول خوردم . آدم خر تالب گور گول میخوره ، اگه طمع نکرده

بودم الا نه تخت و تبارک میشستم و میرفتم تهرون . حالا بایس اینجائوی این

جهنم که آدم روی آدم از گرما بن همیشه یکی توی سر خودم بز نم یکی توی

سر شیکمم .

راننده ماشین را آتش کرد . در این موقع شاگرد راننده رسید و با



اوقات تلخی گفت .

بی پدر و مادر چه سفت میزنه ، لکاته انگار سرگردنه و رو گرفته ، میخواس پول خون باباشو بگیره نمیدونست اگه پول داشتیم اینجانك نمی- کردیم، خمار چن تا فش بود همچین که تحویل گرفت آروم شد .  
بعدخیلی تند تمام تایرها دستی زد و بادشانرا امتحان کرد و آنوقت نگاهی بجوانك انداخت و گفت .

داداش بهوخ فکر نکنی از پشت کوه اومدیما ، اگه پول داشتیم بفرما بهت میزدیم : دیشب تموم پولامو نو هواریختیم . اگنه مجبور نمیشدیم دم این قوه خونه که شمر وانیسته لنگ کنیم ، حالا بایس جون بکنیم تو پولدار بشیم که بتونیم خدمت یارو برسیم .  
جوانك بدون اینکه چشم از تکه بلیط لای دندان راننده بگیرد لبخندی زد و توی دلش گفت .

مادر قبه حالا عقلش نمیرسه که بگه بیا سوار شو .  
راننده و شاگردش دستهایشانرا تکان دادند . جوانك زور کی لبخندی زد و توی دلش از خشم فحش داد .  
تنه چندها .

پیش از اینکه ماشین حرکت کند راننده تکه بلیط را با تفش بیرون انداخت . ماشین تکانی خود و راه افتاد . انگار دنیا را بجوانك داده باشند خودش را روی تفی که بلیط در میانش بود انداخت و برای لحظه ای در میان گرد و خاک گم شد . وقتی گرد و خاک خوابید تکه بلیط دردستش بود . موها و مژه هایش از خاک سفید شده بود . باعجله بطرف قهوه خانه دوید . تکه های بلیط را جمع کرد و روی تخت نشست مشغول جور کردن آنها شد . باخوشحالی زیر لب زمزمه نمود .

بالاخره صدبوب قسمت من بود . اگه زیر قله قاف باشه پیداش میکنم آه چشماش بآدم حرف میزد .

اما یکدفعه جا خورد . يك تکه از بلیط نبود . قهوه خانه . عمله ها ، زنک که داشت و افور میکشید دور سرش چرخیدند چشمهایش سیاهی رفت ، دلش از ضعف درد گرفت ، خوب حس نکرد که معده خالی چطوری پدرش را

در میآورد . برای لحظه ای کله اش را که روی گردن لاغر و رگ نمایش سنگینی میکرد روی لبه تخت گذاشت، دیگر هیچ امیدی نداشت . بزرگترین شانش را ازدست داده بود . در شهر غریب ، شهری که مانند جهنم همه چیز را میسوزاند ، بدون اینکه چیزی برای فروش داشته باشد باشکم گرسنه باید بمیرد . سرش را با سختی بلند کرد، اشکها در توی چشمانش برق میزدند، نگاهی بزنگ و بعد بعله ها انداخت .

یکی از عمله ها داشت بانکه بلیط که آنرا لوله کرده بود گوشش را پاك میکرد . با ذوق از جایش پرید و فریاد زد .  
بده منش، مال منه .

عمله خون سرد ، بدون اینکه بجوانك محل بگذارد . تکه بلیط را از گوشش بیرون کشید ، نگاهی بتپش نمود و چرکش را بالبه منقل پاك نمود و بعد آنرا توی آتش انداخت . جوانك دوید دستش را توی آتش کرد . چرت زنگ پاره شد . صحبت عمله ها قطع گردید ، بوی گوشت سوخته در فضا پیچید ، وقتی دستش را بیرون آورد و باز کرد جز کمی خاکستر کاغذ چیز دیگری باقی نمانده بود . باخشم بعله نگاه کرد و زیر لبش قرقر نمود :  
اجنه بابلیطی که صد تومن برده گوش پاك میکنی ؟ تموم هیكلتو دوره گرد سه تا غاز نمیخوره .

در حالیکه تمام درهای دنیا برویش بسته شده بود بطرف در رفت . دستش را میخواست از شدت سوزش توی خمره آب کند .

عمله پیر از روی دلسوزی گفت :

چرك میکنه ، نفت بزنی بهتره .

جوانك از روی برزخی جواب داد :

توی این خراب شده که نفت پیدا نمیشه .

برگشت بجاده که زیر آفتاب داغ شده بود نگاه کرد . آن دورها گرد

و خاک ماشین پیدا بود .

اگه قید صد چوبو زده بودم ، الانه راحت داشتم میرفتم تهرون . گرماصورتش را سوزاند . دست سوخته آزارش میداد . عمله ها داشتند با هم پیچ میگردند . از ناراحتی یکمرتبه دست سوخته اش را در آب فرو

برد و بحرف پیرمرد عمه توجیهی نکرد و زیر لب گفت :  
آخه راحت شدم ،

بعد بدون هدف همانطور که دستش را فوت میکرد راه افتاد . اشکها  
با عرقها روی صورتش دویدند .

در حالیکه میدانست هرگز نمیتواند از گرسنگی خودش را تا میدان  
شهر برساند ، با تلاش قدمهایش را روی زمین میکشید توی گوشش صدای  
بوق ماشین سوت میکشید و امید داشت که در میدان «او» را خواهد دید .  
چشمهایش را بست ، تا میدان راه زیادی بود ، کمی ایستاد ، نفسش را تازه  
نمود و وقتی دومرتبه راه افتاد زیر لب گفت :  
پدرسك چشماش بآدم حرف میزد .

کرمان - ۳۷/۱/۱۱

## مرد بی ستاره

شهر مانند همیشه در هنگام غروب گرفته و خفه بنظر میرسید و مخصوصاً بایز باین گرفتگی کمک بیشتری میکرد. لحظه ای پیش لبان کمرنگ آفتاب با لبهای برفهای بروی کوه وداع کرده بود و ابرهائی که رنگ خون گرفته بودند کم کم سرخی خود را ازدست میدادند. باد آهسته میوزید و با برگهای خشک درختان ور میرفت و بدن عریانشان را دستمالی مینمود و انسانرا بهوس می انداخت که با بدن لخت زنی کودکانه بازی کند.



در ایستگاه جمعیت زیادی منتظر اتوبوس بود. تاکسی ها بره کشتی شان بود مسافر میگرفتند و با سرعت سرسام آوری بین ماشین هائی که در رفت و آمد بودند گم و کور میشدند. نیمساعت میگذشت و از ماشین خبری نبود، مردم ناراحت و خسته شده بیخود بدون کوچکترین حرفی بهم بربر نگاه مینمودند. پیرزنها روی زمین ولوشده زیر لب غرولند میکردند و مثل همیشه نیامدن ماشین را ازخشم خدا و گناه بی حد مردم میدانستند. مردان و زنانی که پا بسن گذاشته بودند حرفی نمیزدند، فقط بعد از گذشتن چند دقیقه ای وقتی از این پا با آن پامیشدند آهسته زیر لب غرمیزدند.

گوربدر شون با این وضع بل بشوشون.

اما جرات نداشتند که بگویند چرا وضع چنین است. اینها مردمی بودند که برای کوچکترین حرفی مثل خسروس جنگی بهم میپیریدند، کسی حق نداشت بگوید بالا چشمتان ابرو است. بحث میکردند، انتقاد مینمودند پافشاری و مردانگی سرشان میشد و خودشانرا ازهیچکس کمتر نمیدانستند ولی حالا مثل گوسفند درصاف ایستاده بودند، همه اخمو و ترسو، همه بزدل کم جرات بودند. از نگاه یکدیگر رم میکردند، از گداها، گداهائی که

ریش داشتند، یاشلو کور بودند واهمه داشتند. خیال میکردند مخصوصاً خودشانرا بچپین ریختی درآورده‌ند، برای همین بود که از هم بیم داشتند، میترسیدند با کوچکتترین اعتراض یا حرفی ریش خودرا بچنک آنها بدهند. صف مسافرن تماشائی شده بود. عده‌ای که کم حوصله بودند در حالیکه زیر لب بدویرا میگفتند ازصف خارج میشدند و تندبطرف مقصد حرکت می‌کردند و دیگران با نگاههای نا مفهومی آنهارا بدرقه میکردند. درست پس ازسه ربع ماشین بنزی جلوی ایستگاه ترمز کرد و در اندک مدتی برشد و شاگردراننده مثل بندبازی ماهر بدرعقب ماشین چسبیده و درحالیکه درماشین سوزن می انداختی پائین نمیرفت فریاد زد.

باندازه هفدهش قدم جلوبرین تا این بیچاره‌ها هم سوار بشن آخه ایناهم مٹشما هزار بدبختی دارن.

بعد ازچندی اتومبیل ازجاکنده شد و دود مسموم کننده خود را نثار مسافرینی که درزندگی ازهمه چیزمحروم بودند کردو در میان ماشین‌های دیگر ناپدید شد. جمعیت با ناراحتی رفتن بنزرا تماشا کرده و خوب معلوم بود که باید مدتی بگذرد تا سروکله ماشین دیگری پیدا شود.



مسافرن درعین ناراحتی خوشحال بودند که بالاخره در توی ماشین هستند. همه از نبودن جاوفشار زیاد مینالیدند. شاگرد راننده ایستگاه‌ها را مرتب میپرسید. گاهی یکی دونفر پیاده میشدند و درعوض چندنفر خودشان را بزورجا میکردند. برای جوانها بسیار دلپذیر بود که در چنین ماشین‌هایی سوارشوند وقرص ومعکم بزن دلخواه خود مثل کنه بچسبند، بدون اینکه کسی حق اعتراض داشته باشه، عشی سر فرصت بکنند. این بنزها ماشین‌هایی بودند که از خارج خریده بودند و در اثر این خوش خدمتی عده‌ای کارگر زحمتکش را بیچاره و ازنان خوردن انداخته بودند و درعوض آنهایی که در این معامله دست داشتند، حسابی لفت و لیس کرده بودند. ماشین هنوز بمیدان نرسیده بود که جارو جنجالی درآن پیاشد. شخصی با صدای بلند فریاد میزد.

بردن مسلمانا، لختم کردن، آی دزد، دزد.

ماشین بایستگاه رسید ولی شاگرد راننده نگذاشت کسی پیاده شود  
و باتوپو تشر بمردمی که هزارکار داشتند گفت :  
کجا ، بذارین بول بارو پیدا بشه بعد هر گوری که دلتون خواست برین  
جمعیت را هول داد و ادامه داد .

ماشینی که من پارکابش باشم نبایس یه سوزن مردم توش گم بشه .  
هنوز صدای شخصی که جیبش را زده بودند شنیده میشد ولی این بار  
یقه پیرمردی را گرفته و مثل ریک فحش و ناسزا تارش میکرد .

مردم اینه ، خودشه ، همین جیب منورده : مٹ کنه بمن چسبیده بود ،  
من میدیدم بعضی وختا دستش بجیبام میخوره ، نگو مادر سگ داشته کار  
خودشو میکرده .

پرمرد خونسرد نگاهی بمردم کرد و بعد بشخصی که دستش را گرفته  
بود آرام گفت :

جوش نزن شیرت خشک میشه . این من ، اینم تو ، بریم منو بگرد .  
اگه پولتو توی جیب من پیدا کردی یه تف بنداز تو صورتم اگرم پیدا نکردی  
انوخ من یه تف خرجت مینکم .

چی ! تف بندازم ! ارواح ننت ، اگه پولمو از جیت در بیارم بخدائی که  
اون بالا نشسته ، انقره بزنت ، انقره بزنت که نتونی راخونتو پیدا کنی .  
پرمردشانه هایش را بالا انداخت و گفت

هرطوری عشقته ، این من و اینم تو .

پرمرد درحالی که دستش را مردک محکم گرفته بود از رکاب پائین رفت  
و بجوانی که جلوتر از او پیاده شده بود نزدیک شد و آرام گفت :

اینطوری بمن نیگانکن ، من دزد نیستم ، اگه باندازه یه آب خوردن  
صبداشته باشی ، می بینی که یارو حسابی خیط و پیط میشه .

جوانک لبخندی زد و جواب داد :

ناراحت نشو بابا جون ، منظوری نداشتم همینطوری الکی نگات کردم  
باوجود این اگه واستی بهتره ، سال و زمونه یه طوری شده که میتونن  
بخه آدمو بگیرن و بگن ، تو آدم کشتی ، توقاتلی ، تودزدی تو کوفت و زهرماری  
بدون اینکه بذارن آدم یه کلمه حرف بزنه ، زوره دیگه انسون بایس قبول

بکنند که آدم کشته ، دزدی کرده اما باور کن من دزد نیستم ، حالا تو صب کن ،  
الانه جیبامو میگرده ، انوخ مٹ سک بور همیشه .

شخصی که بقدر مرد در دستش بود فریاد زد :  
آها پاسبون ، آها ، تو این مملکت یه آجدان پیدا نمیشه؟  
بسر تاپای پیر مرد باخشم نگاه کرده و بلند گفت :  
مرتیکه الدنک چرا پی کار نمیری که دزدی میکنی ؟ آخه اینم شد کار ؟  
بعد روی پنجه ها پاش بلند شد و مثل سگی که دمش را لگد کرده باشند  
فریاد کرد :

آها آجدان ، آی پاسبون ، ای تف ....

حرفش را قورت داد و آنوقت زیر لب قرقر کرد  
یه ووخ که میخواستون غیشون میزنه ، یه و ختم که نمیخواستون مٹ علف  
هرز جلوی پای آدم سبز میشن و ته جیب انسون و مٹ سپور میروفن .  
شاگرد راننده که از یک و بدو آنها حوصله اش سر رفته بود ، جلو رفت  
و باتش گفت :

چته عمو ، مگه خایه ها تو میکشن که اینطور هوازمیکشی ؟ مگه نمیگی  
یارو جیب تو زده ؟

چرا .

خب پس ، دیگه آجدانو میخواستونی چیکار کنی ؛ خودت دس داری بگردش  
این بیچاره زبون بسته هم که حرفی نداره ، اگه پاسبون بیاد انوخ آتش تا  
روز قیامتتون پخته س.

پیر مرد لباس مندرس و ته ریشی مشکلی داشت که موهای سفیدتک و تونک در  
آن دویده بود ، کلاه شاپوی از ریخت افتاده اش را کمی بالا زد و نگاهی ناراحت  
بجمعیت کرد و بعد نگاهش را بشخصی که یقه اش را گرفته بود انداخت و آهسته  
مثل اینکه بابچه ای کوچلو حرف میزند زمزمه کرد :

عزیز دل من ، این جیبای من اینم تو ، اگه دلت خواص بیابریم توی  
این دکون تالخت بشم ، لخت لخت تا خوب مطمئن بشی که من دزد نیستم و الا  
من آبرودارم ، خوب نیس ، مردم آزاری بدکاریه ، خدارو خوش نمیداد :  
در ضمن حرف زدن جوانک را که پشت انبوه جمعیت سرک میکشید

میپایید، جوانك که میخواست زود از ته توی کار را در آورد فریاد زد :  
عمو چرا مردمو منتر خودت کردی؟ نیگا کن، مٹ ماس مایه کرده وانستا  
حمیت گشتن که دیگه کاری نداره ؟

بعضی ها آهسته خندیدند، شخصی که پولش را زده بودند مات و متحیر  
ایستاده بود و نمی دانست چکار بکند ، بالاخره در اثر حرفهای مردم بدون  
دخالت پاسبان شروع بگشتن جیبهای پیر مرد کرد . مردم درهول و هراس  
عجیبی سر میکردند ، چشمهای همه بدستهای مردك دوخته شده بود . خیال  
این که توی این ، نه پس توی آن یکی ، توی جیبهای شلوارش ، پس حتماً  
توی جیبهای بغلش خواهد بود ناراحتشان میکرد ، ولی از جیبهای بغلش  
نیز گذشت و از پولها خبری نشد ، شخصی که پولهایش را زده بودند در  
حالی که بغض گلویش را گرفته بود دست از جستجو کشید و نگاهش را با التماس  
بجمعیت انداخته ، در نگاه ناراحتش بخوبی خوانده میشد :

دیگه میگی چیکار کنم ؟

یکی از میان جمعیت با خوشحالی گفت :

جیب عقب شلوارشو بگرد ، حتماً پول اون توست .

جمعیت در اثر این حرف هو کشیدند ، کمی دایره را تنك تر کردند ،  
مطمئن بودند که حتما در همان جیب است ، سر میکشیدند ، مرد فلک زده که  
از این پیشنهاد جان گرفته بود با سرعت عجیبی پیرمرد را چرخ داد کتش را  
بالا زد و با خوشحالی دستش را توی جیبش فرو برد ، اما فوراً شل شد ،  
دوسه نفر باهم پرسیدند :

چی شد ؟ نبودش ؟

مردك با ناراحتی بدون اینکه به کسی نگاه کند ، شانهایش را بالا  
انداخت و قرقر کرد :

نه ، نه سك به تیکه گوشت شد و گربه بردش ، تا دو دقیقه پیش تو  
این جیبم بود ، دستم روش بوده ، سر پیچ که ماشین دور زد دستمو بیله گرفتم  
که نیفتم ، بعد که دستمور و جیبم گذاشتم ، دیدم که جاتره و بیچه نیس .  
یکی از میان جمعیت گفت :

آدم حسابی کسی که پول تو جیبشه بایس خون سرد باشه ، توهی دستو



گذاشتی روی جیبیت وهی ورداشتی رندون سینه چاکم بو بردن وسرفرصت  
دخلشو آوردن ، حالا بیخود مٹ ماس مایه کرده وانستا . توی ماشین یه عامه  
آدمه برو درویند وجیبای همشون بگرد .

یکی دیگر دنباله حرف اورا گرفت ویشنهاد کرد :  
توی خود ماشینوهم بگرد ، کاره ممکنه زیرصندلیها افتاده باشه .  
دیگری پرسید :

حالا مگه چقزه بوده ؟

مردك درحالیکه نای حرف زدن نداشت جواب داد :

چیزی بدو هزار تو من نمیخواس ، سرمایم بود بی انصاقا بردنش .  
بعد مثل اینکه حرفهای مردم تأثیری رویش گذاشته باشد یقه پیرمرد  
را ول کرد وبا عجله بطرف ماشین رفت . شخص مسنی از میان جمعیت گفت :  
خدا پدر هر چی لره بیامرزه . عمو چون بیخود خودتو حسته نکن . اونی  
که پولتوزد الانه خرچشم کرده ، خیال کردی اینجا مٹ تا پاله وامیسته که  
تو گیرش بیاری ؟

پیرزنی قرقر کنان گفت :

خبه خبه ، آقا بیخود نفوس بدنزن ، بذار بره بگرده شاید کف ماشین  
افتاده باشه ، خدا رو چه دیدی . الهی بحق پنج تن آل عبا که پیدا بشه ، مال  
حلال هیشوخ گم و گور نیسه .

مردم کنجکاو می ایستادند . سرمیکشیدند و از لای جمعیت خود را بمشین  
میرساندن و از یکدیگر سوال میکردند .

کی دو گرفتن ؟ چیزی ، روزنامه مز نومه ای گیر آوردن ؟ چی شده آخه .  
ولی هیچکس درست و حسابی موضوع را نمیدانست ، بعضی هایابی حالی  
یک « نه » میگفتند و خودشانرا راحت میکردند و بعضی ها که حوصله ای در چنته  
داشتند چیزهایی سرهم میکردند و بناف طرف می بستند .



جوانك درحالیکه زنجیرش را دورانگشت میچرخاند آهسته راه افتاد .  
از اینکه پیرمرد دزد نبود کمی خوشحال بنظر میرسید . وقتی دم سینمارسید  
چپکی نگاهی بعکسها انداخت ، پاهایش سست شد ، عکسهای لخت زنها

ناراحتش کرد ، بی اختیار بدنبال صغی که برای خریدن بلیط کشیده بودند ایستاد . سعی کرد خود را گول بزند .

مگه چی میشه به شب که هزار شب نمیشه .

بزنی که از کنارش گذشت بانگاه خریداری و راندازش نمود ، بی اختیار

سوتی زد وقتی مایوس گشت توی دلش گفت :

اللهو بخت میرم خدا رو چی دیدی شاید فردا دری بسته خورد و پول دار

شدم .

بالاخره وقتی برگشت پشت سرش را نگاه کرد ، دیگر دلش نیامد که از صف بیرون بیاید ، چون پشت سرش باندازه صد نفر ایستاده بودند و دیگر جایش سرفقلی پیدا نموده بود . دلالتها با صاحب سینما زد و بند کرده بازار سیاه درست نموده بودند ، گیشه پس از فروختن مقدار کمی بلیط بسته میشد و کاغذی بالای آن میآویختن که رویش نوشته شده بود : « بلیط های این سانس فروخته شد » آنوقت دلالتها با تردستی بلیطها را تاهر چقدر که تیغشان میبرد برمردم میانداختند . مردمی که تنها نفریحشان سینما است بلیط را میخریدند و دم نمیزدند . در حالیکه کاملا میدانستند افسری که مأمور سینما است از موضوع بی خبر نیست و اگر خیلی نجیب باشد لا اقل یکطرف سبیلش را چرب کرده اند . جوانک در صف از این پا بآن پا میشد ، عجله داشت که پیش از اینکه گیشه بسته شود بلیط تهیه کند . صف بکنندی پیش میرفت ، جوانک برای سرگرمی و برای اینکه وقت را تلف کند بخود و بهمه کس نگاه میکرد . توی جیبش کمتر از پنج تومان پول داشت باز در این فکر بود که بعد از اینکه از سینما بیرون آمد با ته مانده آنها چه معامله ای بکند تا پولی بدست آورد . اگر حالا حالاها پول گیر نیآورد چه بکند . کمی ناراحت شد ، بیخود لبخندی زد ، پایش را باریتم آهنگی که از رادیو پخش میشد بزمین زد و خودش را سرگرم نمود تا از فکرها و غمهای عذاب دهنده خلاص شود .



دوسه سال پیش دیلمش را بهرجان کندی بود گرفته بود . با اشتیاق بطرف اداره رفته بود ولی همه جا تند توی ذوقش زده بودند بعد مجبور شده بود رانندگی یاد بگیرد . پس از زحمت زیاد و دوندگی بالاخره گواهی نامه

راندگی را تهیه کرده بود و پشت تا کسی قرائه زهوار در رفته ای نشسته و مثل سگ جان میکند. گرچه پولی بدست میآورد و بهتر از ولگردی بود ولی هدفش این نبود. در زندگی مقصود دیگری داشت و بی چیز دیگری میگشت میخواست خودش را هر طوری شده بنک قله برساند. قله ای که با او فاصله بسیار داشت. از اینکه مجبور بود پشت فرمان بنشیند ناراحت و دموق بود، اما این کار هم با تمام دلخوری که از آن داشت برایش وفانکرد. با تمام احتیاطی که مینمود تصادف کرد و باعث از بین رفتن تا کسی و مجروح کردن مسافری شد که بزندانها انداختند درست هشت ماه تمام در هفتونی نگهش داشتند بعد که بیرون آمد از ناچاری پارکابی شد. اما بعد در هر خط شرکتی تشکیل شد و از هر شاگرد راننده مقداری پول و ضامن خواستند. او نه یک باباسی پول داشت و نه ضامن، صبحها از خانه بیرون میآمد، این دروآن در میزد که کاری پیدا کند، هر وقت نا امید میشد. حرفهای نیشدار پندر مادرش در خاطر هاش جان میگرفت سعی مینمود که کار پیدا کند و با نهانشان دهد که تنبل و تن پرور نیست ولی انگار خدا ستاره بختی در آسمان بی انتها برایش نیافریده بود خودش همیشه در جواب رفقایاش با لبخند ناراحت کننده ای میگفت:

آره هنوز بی کارم. اگه بکسی نگگی من مردبی ستاره هستم، انگار آکریم یادش رفته و اسم من ستاره ای درس بکنند، هر جامیرم در و نخته بهم میخورده، روی تا کسی کار می کردم، اون طوری شد، پارکابی شدم نقش بالا اومد، اصلانک همیشه بدر بسته میخورده. اگر بولد ار شدم میخوام برم لیدر با بیسم خشک میشه باه.



صف کم کم جلو میرفت، جوانک که قدی متوسط و چهره ای گندم گون و تودل برو داشت و صورت اصلاح نکرده و سر و ریخت درهم و برهمش جلب توجه عابرین را میکرد آرام آرام همراه صف جلو میرفت، وقتی بجلوی گیشه رسید با ذوق دست توی جیبش کرد ولی انگار که برق گرفته باشدش خشکش زد. رنگش پرید، پاهایش سست شد، زیر چشمی با طرف نگاه کرد، آنکه پشت سرش ایستاده بود با ناراحتی گفت

داداش اینجا که جای استخاره نیس، مامیخواهیم بلیط بگیریم.

جوانك بدون اينكه بعقب نگاه كند از صف خارج شد و مثل موشی كه از ترس گربه بسوراخ بخزد ، درميان انبوه جمعيت در يك چشم بهم زدن گم شد. شخصي كه بجوانك متلك گفته بود ، در حاليكه پولش را بمادام ميداد . باخنده بر فiqش گفت :

وضع طوری قاراشميش شده كه يواش يواش داره ميز نه بلكشون ، خدا بمارحم بكنه ، يهودیدی ماهم مت اين جوونه وسط خيابون اداوادطفار در آوريم ، نيس ؟

هر دو خنديدند و مادام بليط فروش نيز آرام لبخندی زد



جوانك مثل اشخاص جني در حاليكه تصور مي كرد کسی در تعقيش ميباشد مرتب پشت سر خود را نگاه مينمود و هر لحظه بسرعت خود ميفرود . اولين كوچه ای كه بچشمش خورد بطرفش دويسد . سر كوچه کمی مكث كرد ، باطراف خود نگاه نمود و آنوقت با سرعت داخل آن شد با احتياط تمام ، دستش را توی جيبش كرد ، قلبش ميزد ، درست مثل کسی كه ميخواهد براي اولين بار دختری را ببوسد وقتي دستش بكيف خورد ، آهسته لرزيد ، بي اختيار خنديد ، باز باطراف خود نگاه كرد . شخصي كه از مقابلش ميامد مشكوك بنظرش رسيد ، كيف را رها كرد ، دستش را بيرون آورد ، آنها را در جيبهای شلوارش فرو برد ، سعی كرد خون سرد باشد ، نگاهش را بدرود يوار دوخت خواست سوت بزند ، نتوانست ، لبهايش ميلرزيد ، آنها را با آب دهان کمی تر نمود ، بازورتوانست صدای سوت را از ميان لبهايش در بياورد . يكي از آهنگهائی را كه ناتمام بلد بود ، غلط شروع بزدن كرد ، صدای كارپ كارپ قلبش را می شنيد در همان حال فكر كرد :

ميخواستم آرتيس بشم ، زنيور ، حالا دارم مت خايه حلاجا ميلرزم .

سعی كرد درست راه برود ولی انگار كه از جلوی چشم صدها دختر ميخواهد قدم بردارد ، پاهایش بهم ميخورد ، زانوهایش قوت نداشتند . توی دلش گفت :

مادر سرك چقره يواش داره مياد ، درس مت گربه ای كه واسه موشی خف كرده باشه .

بازلبش را ترک کرد و آهنگ را دومرتبه ناقص زد :  
 از کجا که کار آگاه نباشه ! آگه یخمو بگیره ، بگم چی ؟  
 صدای سوت را بلندتر کرد ، لبهای تندتند خشک میشد و آنها را با  
 آب دهان ترمیکرد . شخص ناشناس با خودش زمزمه مینمود و نزدیک میشد ،  
 جوانک با ناراحتی هم او را وهم جیش را میآید ، درونش غوغائی پیا  
 شده بود . ناگاه ناشناس جلوی او را گرفت . جوانک بی اختیار فریاد زد :  
 آآآی - چیه ، چی میخوای ، داد میزنم ، بخدا همه رو خبر میکنم .  
 وقتی دید ناشناس نه حرفی میزند و نه حرکتی میکند ، کمی آرام گرفت .  
 عرقهای پیشانی او را پاک نمود ، اما همینکه بچشمهای سرخش نگاه کرد  
 لرزید ، تصمیم گرفت فوراً کیف را بدهد و خودش را خلاص کند . چون مزه  
 زندان را چشیده بود از زندان ترس داشت ، دیگر بهیچ قیمت حاضر نبود  
 چشمش بدرود یوار زندان و مأمورین فکسینش که مثل رینگ فحش میدادند  
 بی افتد .

ناشناس وقتی دهانش را باز کرد بوی تند عرق ناراحتش کرد توی  
 دلش گفت :

بین واسه اینکه دم آدمولای تله بذارن چه بانبولائی میزنن . هیشگی  
 بمقاش نمیره که این مفتش باشه .  
 ناشناس بالتماس گفت :

جوون ، سورات امشبمون پاک لنگه ، پول یسه چتی آگه بهم بدی  
 بمولا خیلی آقائی کردی ، فقط پول یسه چتی ، پول مزشم میرسه ، تاسر کوچه  
 خیلی راس حق خودش را سولیس میکنه .  
 جوانک نفس راحتی کشید و بدون معطلی و چون و چرا هرچی پول خرد  
 داشت بناشناس داد و با عجله از او دور شد و بدون اینکه بعقب  
 سرش نگاه کند ، گوشه‌هایش را تیز کرد . میخواست بفهمد که ناشناس در  
 تعقیبش هست یا نه ، ترس برش داشت آهسته بانک پا داشت دنبالش میآمد ،  
 خیس عرق شد ، توی دلش گفت :

دیوس دس وردار نیسن ، چی از جونم میخواد ؟  
 تصمیم خودش را گرفت ، دیگر جان بلبش رسیده بود تند برگشت و

فریاد زد :

چی از جونم میخوای مرتیکه ای ...

سگگی از صدای فریادش جستی زد و عقب پرید و بعد از ترس شروع بتکان دادن دمش کرد . جوانك عرق پشانش را پاك كرد . لبخندی زد و بناشناس که مشغول شمردن پول خردها بود چشم دوخت ، پیش از اینکه وارد خیابان شود ، کیف را از جیبش بیرون آورد . بی اختیار آنرا با هیجان باز نمود . با فریاد گفت :

آه ... چه - قزه - پول - له ، اینا - اینا همش مال منه ، مال من شد ، من صاحبشم .

برای لحظه ای چشمهایش را رویهم گذاشت ، حس کرد باری را از دوشش برداشتند ، سبك ، مثل پنبه شده است ، مانند کیوتری که میتوانست بهمه جا پرواز کند و همه چیز را تماشا کند . رنجهایی که کشیده بود ، حرفهای چرند و نیشدار ، بیخوابی ها ، فحش ها و متلکها ، شب و روز زندان همه را از یاد برد ، سرتاپایش حرارت شد ، لپهایش گل انداخت ، میخواست فریاد بزند و همه را خبر کند . بار ، چه آرزوهای شیرینی را بردوش داشت ، با این پول دیگر میتوانست بآرزوهایش جان دهد و خود را رها سازد ؛ لباس نو ، کفش نو ، پیراهن و کراوات نو ، چیزهایی که پس از بیست و چند سال زندگی برای یکبار نتوانسته بود خود را مالك نوی آنها ببیند ، همیشه ، همه چیزش نیم دار و وصله دار بود . کیف را در جیبش گذاشت ، پشت سرش را نگاه نمود . ناشناس در انتهای کوچه داشت میخزید و میرفت ، خنده ای زد و گفت :

این مفتشاهم مفت گرونی ، هالو میدونش که کیف تو جیبمه ها ، اما چه زود گول سه چارتو من و خورد و مارو ندیده گرفت ، کارخدا س ، ببین مال کی بوده ؟ قسمت کسی رو همیشه خورد . اینم قسمت من بود از آسمون او مد بیخود رفت توی جیبم .

باعجله راه افتاد ، بهمه تنه میزد ، نمیتوانست فکر کند ، چیزهایی که بعقلش میرسید نصفه کاره ول میکرد و بچیز دیگری میانیشیدر ؛ هیچکس را نمیدید . ماشینها ؛ آدمها ، خیابان و مغازها با چراغهای رنگارنگشان ، هیچی برایش وجود نداشت ، فقط توی نخ پولهها بود آرزویش همیشه این بود

که وقتی پولدار شد چلو کباب بخورد ، آتقدر بخورد که بتر کد ولی حال اسیر بود . میل بهیچ چیز نداشت ، در صورتیکه وقتی در صف ایستاده بود شکمش قاروقور میکرد ، و برای سیرابی شیردود یا چند سیخ جگر دلش پرمیزد . وقتی بخودش آمد که جلوی مغازه بزرگی ایستاده بود و بکت و شلواری که تن مجسمه‌ای بود با ذوق کودکانه نگاه مینمود ؛ توی دلش گفت :

اگه با این پکو و پز برم خونه همه از ذوق سخته میکنند .  
از روی غرور لبخندی زد و برگشت که توی مغازه برود ؛ اما درحین برگشتن نگاه ذوق زده‌اش بیبر مردی که به جای دزد گرفته بودنش افتاد پیرمرد در حالیکه لبخندی بر لب داشت نزدیکش شد و آرام‌بالبخندی تصنعی گفت :

خیالت خوب جفت شد ، دیدی دزد نبودم ؟

از سر و وضعش خوب پیدا بود که باید خیلی سگ دو زده باشد ، موهایش درهم ریخته و دانه‌های درشت عرق روی پیشانی چین‌دارش گاهی کمی سر میخوردند و تغییر جامیدادند . جوانک در حالیکه بکت و شلواری تن مجسمه با حسرت چشم دوخته بود بآبی اعتنائی گفت .

خب - خب معلومه دیگه - معلومه که اینکاره نیستی ، از شکلت پیداس .  
آدمای دزد از چشم‌ماشون خوب معلومه که دزدن ، نیس ؟

پیرمرد آهی کشید و تکیه‌اش را بدر مغازه داد و آرام گفت :

یخمو گرفتن که دزدی ، بر فرض دزد بودم - مگه چقدر دزدیده بودم ؛  
آیا دردمو دوا میکرد؟ توی این خراب شده دزد بکسی میگن که لوله‌هنک بدزده ، و گنه اونائی که یهو ده‌شش دونگی رو بالا میکشن ، یا سر از تخم در نیاورده صاحب کاخ و بند و بساط یکی دیگه میشن دزد نیستن ، اونآ آقا زادن فرشتن ، استعفرالله خدان .

سیگار را گوشه لیش گذاشت بدون اینکه فکر کند مزاحم جوانک است خون سرد آنرا آتش زد و پکی محکم زد و دودش را بالذت فرو برد و پرسید :  
عشقت میکشه یه پک بکشی ؟

جوانک شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد :

نه ... از دس روز گار میکشم .

پیرمرد لبخندی زد و گفت :

ما همه چیز و تقصیر روزگاریا تقصیر آکریم میذاریم ، درحالیکه همه چیز و خودمون درس میکنیم. خدا و شیطون ، توی ماس، من هم خدام هم شیطونم البته ، سابق خدا بودم اما حالا شیطونم .  
جوانك لبخندی زد و آهسته گفت :  
کفر نگو .

بعد با انگشت کت و شلووارا نشان داد و پرسید :  
چطوریه ، خوشگل نیس ؟  
ای .

چرا دیگه ای . خوش رنگو خوش دوخته ، اگه آدم تنش بکنه خیلی آجری میشه .

آره ، امروزه روز مردم بکت و شلووار میشناسن ، اگه همه لخت بشن خیلی مشکله تا آدم بتونه به انسون پیدا بکنه .

جوانك با کم حوصلگی گفت :  
نگفتی خوبه یا نه ؟

پیرمرد دود سیگار را فرو برد جواب داد :

از خوبم خوبتره اما تیغ ما نمیره ، دلت میخواس بجای اون مجسمه بودی نیس . میخوای بخریش ؟

نه ، تو نخش رفته بودم ، اگه به موفع پولدار شدم بسراغش میام ، بد چیز کی نیس .

پیرمرد لحظه ای باسیگارش ور رفت و بعد توی چشمهای جوانك نگاه کرد و پرسید :

چیکاره ای ؟

جوانك انگار که نیشتر بقلبش زده باشند باناراحتی جواب داد :  
بیکار .

هوم ، بیکار؟! سابق چطور، سابقم شغل حالتو داشتی ؟

نه با فرمون تا کسی ور میرفتم .

پیرمرد با تعجب گفت :



کارتو واسه چی ول کردی؟ شوفری که نون خوبی داره .  
جوانك با برزخی گفت :

آدم دم بساعت توهو لولو لاس، تصادف کردم انداختم توی هلفتوننی،  
ازاون وخ تا حالا بیکارم، هرچند یه مدتی هم پارکابی بودم .

کاردیگه ای بلد نیستی !

خیابون خوب گزمیکنم .

پیرمرد لبخندی زد و زمزمه کرد :

پس من یه پله ازتوبالاترم .

چیکاره ای ؟

مث تو ول میگردم ولی خب الکی قدم نمیزنم .

پکی بسیگارش زد نگاهی باطراف انداخت و پرسید :

پس توشدی بسم الله و کارشده جن ، نیس ؟

ای تقریباً ، توی این مملکت یه عده ای ، یه عده خیلی کم و ختی بدتیا  
میان طاقوا از روی خشت میافتن، اما ما گدا گشنه‌ها دمر و روی خشت میافتیم  
و تا آخر عمر مونم هی دس و پا میزنیم که برگردیم اما نمیتونیم ، آخر سرم با  
این آرزوی رنج آور میمیریم... همش بهیون میگن درس میشه، گولمون میزنن  
امروز نشد فردا میشه ، این ماه نشد اون ماه میشه ، اما هیشوخ این فرداها  
این ماهها نمیداد که نمیداد ، بر فرض بیاد ما دمر و بدتیا اومدیم ، بایس کاری  
کرد که دمر و بدتیا نیومد . اگه زورمون قد نداد کاری بکنم که دیگه مث ما  
روتر کمون نزنن .

زنو بچه داری؟

نه، خودمم گاهی وختا انگل بابانم هستم .

بازراحتی ، من باندازه به سگ بچه قدونیم قد دارم ، تو پادشای بی غمی  
دستاتو میکنی توجیب واسه خودت خیابونارو گزمیکنی . آدم و ختی تناباشه  
زیادغم نداره ، اما من بجای همشون غصه میخورم ، شیکم هشت نفر و بایسی  
سیرکنم ، کارکوچیکی نیس .

جوانك برگشت و بلباسها نگاه نمود ، از روی کم حوصلگی چندبار

پایش دا بزمین زد و بچشمهای پیرمرد نگاه نمود . او آرام گفت :

این دستار و بین چه گنده و پوست کفته ، اینداس به کار گره ، دستائی که از کوچکی باچکش و حلبی و ورقه های آهن و میخ سرو کار داشته ، من شاگرد آهن کوب بودم ، چل سال ... شوخی نبس او چل سال اطباق ماشینو آهن کوبی میکر دم ، کارم خوب بود سردس میبردنم ، معروف بسودم ، زن گرفتم ، بچه دار شدم ، هیشوخ تونخ این نبودم که ممکنه یوخ تق این کار در زیاد .

جوانک بدختری که بآن طرف پیاده رو میرفت چشم دوخت و بعد نگاهش را بلباسی که بتن مجسمه بود انداخت و از اینکه پیر مرد مزاحمش شده ناراحت بود ، تقی روی هوا انداخت ، ذرات تفش را باد بروی پیر زنی پاشید پیره زن باناراحتی دستی بصورتش کشید و قرقر کرد جوانک فوراً متوجه پیر مرد شد او ادامه داد .

همیشه خدا چند تا شاسی تو گاراج خوابیده بود که بایس روشن اطباق بنار نومن آهن کوبیش کنم ، امدو سال پیش زدو اونائی که دلشون واسه این خراب شده سوخته بود عقلشونو سرهم کردن و رفتن این بنزارو باسلام و صلوات وارد کردن . خدا الهی همشونو توی لیره خفه بکنه ، هیچ فکر نکردن پدریه مشت کارگرو در میارن ، کیسه هایی که دوخته بودند پر پول کردن و درشم دوختن و رفتن بی کارشون اماما صب میومدیم سر کار دستمونو نو میداشتیم رود دستمونو تاننک غروب مگس میپرو نیدیدم بعدشم دس از پادرازتر راهخونه رو پیش میگرفتم ، بالاخره کسب چندین ساله روول کردم ، گفتم تو بخیر و ما بسلامت ، بعد از چل سال کاری رو که بهش اوخت گرفته بودم ول کردم ، مجبور شدم الکی بگردم ، چیکار میتونستم بکنم ، چه کاری از من مادر مرده بر میومد که با دستمزدهش میتونستم شکم زنو بچمو سیر کنم . بر فرض خیال کن این انگشتا یواشکی بره توی جیب یه بدبختی و پول بیرون بیاره ، کی جرأت داره بمن بگه دزد ، هان ؟ این دستائی که مٹ پک محکمه بایس انقدر تر و فرض باشه که بتونه کیفی رواز جیبی بیرون بیاره بدون اینکه آب از آب تکون بخوره . از شنیدن اسم کیف جوانک بیاد کیف پول افتاد ، تند دستش را روی جیبش گذاشت . در چشمهای پیر مرد برقی از خوشحالی دوید ، بعد نفسی کشید و بکی بسیگارش زد و ادامه داد :

آره بمن کارگر امروز تنک غروبی گفتن دزد ، فکر کن اگه کیف تو ی جیبم گیر میوردن چیکار میکردن !! حتماً بزرگترین تیکه بدنم گوشم بود ، اما اونائی که منو باین روز سیاه نشوندن که میتونه یه همهچه بلائی سرشون دربیاره ؟ کی جرأت داره بهشون بگه بالای چشمتون ابروس ! هشگی مطمعنم هشگی ، اما همه زبونشو سرما بلنده که بعد از چند روز سگ دوزدن بعد از چل دفعه سوار و پیاده شدن از ماشین بالاخره یکی رو بتور میزنیم و باهزار زحمت چندرغازشو کش میریم تاشیکم کارد خورومو نو سیر کنیم . بمامیگن دزده اما من اینودزدی نمیدونم ، باینطور آدمانمیشه گفت دزد . دزد اونه که بیش از احتیاج خودش جمع کند ، یه شه صناری رو که از جیب این واون میزنیم اکش چیه که بکش باشه .

راس میگی ، مورچه چیه که آبگوشش چی باشه .

پیرمرد ته سیگار را با حرکتی تندروی زمین انداخت ، بادتندی آنرا بطرف حاشیه دیوار سرداد ، خنده ای بجوانک زد و گفت : این کار ، دزدی رومیگم ، خیلی مشکله . دل شیر ، نرمش مار ، مکاری روباه و زرنگی گربه رو میخواد . فکرشو بکن من هزاری که حواسم پرت باشه ، وختی توی خیابون راه میرم سرم با تم بازی بکنه ، اما همچنین که یه دس بجیبم بخوره فوراً شصتم باخبر میشه و میچ دستشو میگیرم ، یه بامب توی مغزش میزنم که پخش زمین بشه ، ببین الانه ، من دستمو بجیبیت میزنم .

جوانک پیش از اینکه پیرمرد حرکتی بکند ، دستش را روی جیبش که کیف در آن بود گذاشت ، پیرمرد باخونسردی درحالیکه لبخندی بر لب داشت دستش را بجیبی که بول در آن نبود زد و پرسید :

حالت شدیانه ؟

جوانک نفس راحتی کشید و جواب داد :

هرهالو پشندی میفهمه .

هان ، حالا ببین اون دزد ننه مرده چقره بایس تر و فرض کار کنه که نه طرف و ته اطراف یون بو بیرن ، اگنه کارش زاره فحش ، بدو بیرا ، کتک ، زندون و ، دو . دو دو ...

نفسی تازه کرد و ادامه داد .

تازه بعد از سالوبوقی دوندگی ممکنه به لقمه چرب گیرش بیاد، تیکه ای که خیالشو لافل واسه چن ماه از شرشیکم زنو و بچه اش راحت میکنه ، به لقمه حسابی، مثلاً، مت دزدی که جیب اون یار و روزدو فلنگو بست و رفت و نزدیک بود من مادر مرده رو بندازه توی هچل ، خب خیلی ور زدم ، لابد سرتم درد گرفت ، برو بکارت برس .  
من کاری ندارم .

آدم در جوونی خیلی کار اداره که بحساب همشون بایس برسه .  
آب دهانش را روی زمین انداخت و گوشه لبهاش را پاک نمود و ادامه داد :

ازمن بتوامونت ، هیشوخ اینای رو که اینطوری دزدی میکنن دزد حساب نکن، اونا هیشوخ دلشون نمیخواد دزد باشن من همین حالا از جوونو دل میخوام که چکش دستم بگیرم و ازوختی که خروسامیخونن تا بوق سگ کار بکنم ، اما به دقیقه ول نگردم بیخود سوار ماشین شم و پیاده بشم آخرشم ، باگردن کج و دس خالی بخونه نرم و وختیم بچم ازم بیرسه که بابا تو چیکاره ای ، اشک توی چشم جمع تشه و جرأت نکنم بگم عزیز دلم بابات - آره خیلی زورداره .

جوانک که برای لحظه ای میخواست رنگ خوشی را ببیند و غم و غصه خود را فراموش کند حرفهای پیرمرد ناراحتش کرد . از این پابآن پا شدو آرام گفت :

نه ، خیالت جفت باشه من هیشوخ تورو دزد حساب نمیکنم، اصلاً باور کن هیش تو نخشم نیستم .

پیرمرد خوشحال دست جوانک رافشرد و بعنوان شوخی چند بار محکم پیش زد و اودر آن لحظه حس کرد که واقعاً دستهای کارگری مثل مثل پتک خردکننده است .



در حالیکه دل توی دلش نبود ، با عجله وارد مغازه شد ، در همین هنگام پیرمرد بلند داد زد :

نیگا کن ، هیشوخ نومید نشو، تو جوونی کاربرات قط نیس ، تنایبی،

غصه هیشگی رو نداری ، اگه به وخ دیدی که همه درا بروت بسته شدن  
شب بیا همون جا که واسه اولین بار منو دیدی، پاتوق من اونجاس. بالاخره  
یه کار آبرومندی واست دس و پا میکنم، یادت نره ها ، اگه همه درا بسته شدن  
درا این فکر باش که دری هس که هیشوخ بسته نمیشه اونم ارادس .  
اگه آدم اراده نداش چی ؟

همون طور که درو نچار درس میکنه ارادرو نیز کسانی هستن که  
میسازن . بایس اونارا پیدا کنی ، خدافس .  
جوانك خندید ، دستش را بعنوان خدا حافظی چندبار تکان داد و بعد  
با خوشحالی باطراف نگاه نمود. همه قشك بودند. لباسها، کفشها و پیراهنها  
دوشیزه قشنگی جلویش سبز شد :

چی لازم دارین ؟

رنك جوانك سرخ شد با ناراحتی لبخندی زد و گفت :  
یه دس چیز ... یه دس کت و شلوار واسه خودم ، یعنی اندازه خودم  
باشه ها .

چه فرمی ؟

چه فرم ! ای بديك نباشه ، بشه بهش گفت کت و شلوار .

دخترك آهسته لبخندی زد و پرسید :

همین ، دیگه چیزی لازم ندارین ؟

اوه چرا ؟ یه جفت کبش ، یه پیرن خوب یه کروات همچین ....

چطوری ؟

جوانك توی چشمهای سیاه و درشتش نگاه کرد و گفت :

خودتون میدونید دیگه .

دخترك برای اینکه کمی دست انداخته باشدش پرسید :

دیگه ؟

دیگه هیچی ، حالانیگاه میکنم ، اگه چیزی چشممو گرفت خبرتون میکنم  
دورخودش چرخ زد . هر چیزی که جلب نظرش رامینمود فوراً بطرفش

میرفت از دیدن دخترك لذت عجیبی میبرد. توی دلش گفت :

بین کی باهش رفیقه ، خوش بحالش ، یعنی اندازه من پول داره ؟

لباس را پوشید توی آینه خودش را و راند از نمود. دخترک چرخاندش  
تا همه جایش را خوب ببیند: از پارچه و دوخت رنگش تعریف میکرد باز بانی  
چرب میگفت:

این چیزی نیس. کیسه، به اطو که خودتون بکنیدرد میشه .  
جوانک با لبخندی گفت:

رگه رد میشه، نیس؟

از اینکه از شوخیش دخترک نخندید ناراحت شد برای اینکه موضوع  
راماست مالی کند پرسید:

شونه‌هاش کمی افتاده اس، نیس؟

نه، حالا مردم اینطوری می‌پسندن مده .

از طرز حرف زدنش لذت برد. کفشش یک نمره بزرگ بود. دخترک  
رفت کوچکتر بی‌آورد. کراواتش بخیال خودش درد دنیا از لحاظ رنگ بی‌نظیر  
بود. با خودش گفت:

با این دک و پوزسک کی باشه اون دختر یازنی که بخواد واسم طاقچه  
بالا بداره .

با لذت مخصوصی به بسته بزرگی که دخترک نخ پیچش میکرد نگاه  
نمود، چشمانش را بزن صندوقدار دوخت و میخواست بفهمد که از دیدن کیف  
پراز پولش چه حالی پیدا خواهد کرد. با ذوق دستش را توی جیبش برد.  
ناگهان رنگش مثل کچ شد، لبهایش لرزید. پاهاش سست شد. مغازه با تمام  
جنسهایش، دخترک فروشنده با چشمهای سیاه و قشنگش و خانم صندوقدار دور  
سرش چرخیدن با تمام قوا فریاد زد:

لختم کردن .

پیر مرد کار کشته، بامهارت جیبش رازده بود .

وقتی بهوش آمد. تمام کارکنان مغازه را دور خود دید. دخترکی که  
از او جنس خریده بود دیگر آن لبخند ملیح‌را بر لب نداشت. در جواب  
همه میگفت:

خیلی بود. به کیف پراز پول بود. پرازده تومنی بیست تومنی، همش  
مال خودم بود.

همه دلداریش دادند و دخترک بسته‌را برداشت و رفت، جوانک بدون

اینکه بکسی نگاه کند گنج و مازمزه از در مغازه بیرون آمد. باران نم نم میبارید  
کف خیابان هنوز کاملاً خیس نشده بود. آنطرف خیابان ماشینی سرخورده  
توی جوی آب افتاده بود. ابرهای سیاه روی آسمان ولو بودند جوانک نگاه  
کننده ای بآنها کرد و باخشم گفت:

تا این لامصباحستن نمیتونم ستارمو ببینم بایس اینارو بخش و پلا کرد

یقه کشش را بالا کشید بجیبش نگاه نمود و توی دلش گفت:

توی همین جیب بود. چیزی که بهم بال داد. جرأت داد تا برم توی  
مغازه با اون دختره خوشگل اختلاط کنم.

بعد همانطور که از کنار خیابان میرفت از اینکه پولهایش را بناشناس

داده بود ناراحت شد:

اگر حاتم بخشیش نکرده بودم حالا لاقل میتونستم جیگر بخورم.

نگاهی بعقبش کرد. بوی دل و قلوه دلش را برد. پاهاش سست شد.

دلش میخواست تمام دستگاه جیگر کی را مثل گرگی گرسنه ببلعد یکمرتبه

حرف پیرمرد یادش آمد. نوری از امید در چشمانش درخشید. او قول داده

بود که کاری آبرومند برایش دست و پا خواهد کرد.

تهران ۷ آبان ۳۶

## «ستاره‌هایی که آتانی می‌فرروشند»

ته‌سیگارم را روی زمین انداختم و آب دهانم را که تلخ شده بود با دلخوری بدیوار تف کردم و توی دلم بخودم بد و بیراه گفتم :  
برمن لعنت‌اگه ازاین بیعد دیگه سیگار بکشم)  
یقه بارانیم رادرست کردم و پیش ازاینکه از پله‌های کافه بالا بروم بسگی که ازدم دکان جگر کی دنیاالم افتاده بود وولکن معامله‌ام نبود لگدی‌ول کردم و با تشر گفتم :

برو پدرسک نه نه چخی ، حالا باید صنار بهش داد تا رضایت بده .  
سگه جستی زدو پرید عقب و بعد شروع کردبدم تکان دادن ، باد دلخوری از پله‌ها بالا رفتم . سرپیچ برگشتم و نگاهش کردم هنوز داشت دمش را تکان میداد در نگاهش يك دنیا محبت و وفا خوانده میشد بالبخند تلخی گفتم :  
( برو ... دیرو از من بدتر ، از من میشنفی انقره دم تو تکون بده تاجون ازهرچی نثرت در بره .

تفی بطرفش انداختم مزه دهنم تلخ بود . لبم که تر شده بود با آستین بارانیم پاک کردم و از پله‌ها بالا رفتم .

توی کافه پرنده بر نمیزد . صدای محزون پیانوئی آهسته دلم را درد آورد ، خورشید خودش رادر پس کوه پائین کشیده بود و ابرها الو گرفته بودند . رنگ سرخشان در شیشه پنجره‌های کافه ، منظره قشنگی بوجود آورده بود روی صندلی ای ولوشدم . هنوز چشمم بتاریکی عادت نکرده بود . سعی کردم شخصی را که روی سن پیانو میزد ببینم ولی نتوانستم ، چندبار بی اختیار روی میز زدم و بعد برگشتم و با برهائی که از حاشیه‌شان انگار خون میچکید چشم دو ختم میل کردم جای حاشیه‌ها بودم تا خیلی زود گر بگیرم و از بین بروم .



هوس کردم که گریه کنم ولسی انگار از یادم رفته بود که چطور باید اشک ریخت ، خواستم لااقل بخندم ولی حوصله خندیدن را نیز نداشتم ، بقدری بکر بودم که حدو اندازه ای نداشت . گریه سیاهی چندبار دور پایم گشت و خودش را بالذت بپاهایم مالید با ته کفشم چندبار پشتش را ناز کردم و زیر لب زمزمه کردم .

ای لوند خانم..... چن روز پیش اونم خودشو همینطوری بهم میمالوند راستشو بگو ببینم تا حالا چندتا گریه جوونو بیچاره و بکر خودت کردی ؟ پتیاره منو میکشی ، هان ؟ پیشو بدو برو بالای پشت بوم ، ترا دارن خودشونو واست هشد و پشدر میکنند . دبرو ..... ناز میکنی ؟ آخه سلیطه خانم من که بدردتو نمیخورم ؟ برو واسه اهلسش ناز بکن)

پایم را چندبار محکم زمین زدم ، ترسید کمی عقب رفت بچشمهایم نگاه کرد از چشمهایش ترسیدم بعد خندیدم جلو آمد انگار نه انگار پائی برای ترسیدنش بزمین زده بودم .

جنی سیاه ، چی رو نگاه میکنی ؟ برو گمشو من ازت میترسم ، ناز میکنی آه : که کار شما مادهها فقط نازه و بس . دلم میخواست گریه نر بودم تا معنی ناز کردنو بت حسابی نشون میدادم . پدرتو جلوی چشمت میوردم برو شکر کن که گریه نیستم . برو پی کارت هرچی بگوشت بخونم انگار نه انگار تو باید واسه ترا ناز بکنی و من برای مادهها ، چه فرقی باهم داریم هیچی فقط تو اون شکلی و من این شکل .

برو برو پر پشت و سیاهش دست کشیدم روی زمین با ناز خودش را ولو کرد دمش را با دستم لمس کردم وقتی سرش را بر گرداند که ببیند چکار میکنم زمزمه کردم :

(پیشی چه دم نرمی داری ، انگاز که بروی رو نای سفید اون دس میکشم بلند شو برو ، تو الکی منو بیاد هوس هائی میندازی که .... بیشته ، دارن صدات میکنن دبرو نه نه حرمله .

گریه با ناز بدون اینکه از توپ و تشرم جا بخورد آهسته بلند شد و رفت روی میز رو برویم خوابید ، هر وقت که صدای گریه های نراز آن دورها میآمد گوشهایش را فوراً تیز میکرد و بعد بالذتی عجیب چشمهایش را هم میگذاشت و خرخر میکرد

دلم میخواست بدانم که آیا مشغول فکر کردن درباره گربه‌های نراست و از اذیت کردن آنها لذت می برد یا اینکه بدون هیچ فکری دارد استراحت می کند؟ صدای گربه‌های نر آزارم میداد و برای اینکه راحت شوم مجبور شدم بزنش تا پیش آنها باهر گوری که مایل است برود. مثل اینکه مقصود مرا فهمید ولی مخصوصاً لج کرد و دوید بطرف سن و با خیالی راحت رفت روی پیانوی شخصی که آهنکی محزون می نواخت چمباتمه زد و مرا درمچلی باقی گذاشت.

آهنک عالی و ملایمی بود، مانند نسیم سحر گاهی روح را نوازش میداد. فرنگی بود ولی گاهی سوز شرقی بخود میگرفت و آهسته میسوزاند و انسان را بیاد صحراهای بی کرانی که سکوت بی پایانش برای هیچوقت نخواهد شکست می انداخت. بدون اینکه اراده کنم پیانوزن مرا بطرف خود کشید. آرام میرفتم، درست مثل شخصی که در خواب راه برود در آن حال احتیاج بسیگاری داشتم تا گوشه لبم بگذارم و دود کنم از اینکه پیانوزن سیگاری را بی خیال دود میکرد ناراحت بودم، پشتش بمن بود. اندامی لاغر داشت موهایش بلند و فری بود و پشت گردنش را معلوم بود که ماهاست اصلاح نکرده. من از موهایش خوشم آمد دلم میخواست بدانم که خودش هم خوشش میآید یا نه؟ بالای سن رفتم گربه سیاه چشمهایش را باز کرد، درخشیدن چشمهایش در تاریکی ناراحت کرد و بیخود ترسیدم و توی دلم گفتم:

نکنه این مادر سگ جن باشه.

بعد خنده ام گرفت.

ترس تنها ارثیه که از نیاکان شجاعمون برامون باقی مانده. وقتی به پیانو نزدیک شدم با غمزه ای که انگار یک موقعی فاسقش بوده ام از بالای پیانو پریدم پائین و سرش را آهسته بطرفم برگرداند بعد خمیازه ای کشید و رفت.

روی حاشیه سن نشستم و پیانو زن که در عالمی فرورفته بود چشم دوختم. در تاریکی شستی‌های سفید پیانو و آتش سیگار که کاغذش را میسوزاند و جلومیرفت خوب معلوم بود.

هنگامیکه آهنک میخواست تند شود ناگهان چراغهای سالن روشن

شد و او یکمرتبه با ناراحتی برگشت و گفت :  
اه ، چرا ...

هر دو یکمرتبه یکدیگر را شناختیم و پیش از اینکه از جای بلند شوم  
گفتم :  
لامصب تو که منو کشتی .

و بعد بلند شدم و نزدیکش رفتم از دیدن من جا خورد انگار آب یخ  
رویش ریخته باشند یکدفعه ناراحت شد . خودم را زدم بکوجه علی چپ  
و گفتم :

بد مصب تو کجا و این جا کجا ... کارت حالا دیگه کشیده باینجاها ؟  
خنده تلخی بگوشه لبش نشست و بی حال گفت :  
میبینی که کافه ای شدم . مطرب بتمام معنی ! .

ته سیگارش را دور انداخت و میخواست آب دهانش را تف بکند ولی  
گویا از من خجالت کشید و آنرا با اکراه فرو برد و بعد سر خود را با پاك  
کردن خاکسترهای سیگار که روی کت و شلوارش ریخته بود گرم کرد .

با انگشتم روی شستی های پیانوفشار آوردم آنطور که دلم میخواست  
صداها دلنشین نبود باحسرت باو که زبان آنها را میدانست و گاهی نازشان  
مینمود و زمانی آزارشان میداد چشم دوختم و گفتم :

خیلی دلم میخواست جای تو بودم تا میتونستم پیانو بزدم .  
آرام گفت :

چرا ؟ و اسه چی میخوای جای من باشی ؟ آدم هر چی ندونه راحت تره .  
انگشتم را باز چند مرتبه روی شستی ها فشار دادم و بالبخندی گفتم :  
من از اونائی هستم که میخوام همیشه خدا ناراحت باشم .  
ناراحت ؟

اوهوم .

برای لحظه ای انگشتان بلندش را روی شستی ها فشار دادم و بعد رویش  
را بمن کرد و پرسید :

راستی بگو ببینم هنوز اون یارو رو دوس داری ؟  
با تعجب گفتم :

یارو ؛؛ کدوم یارو ؟

بهه ، یادت رفته ؟ اون دختر قشنگه که شبا ... هر شب میومد تماشا-  
خونه و تو از من میخواستی که واست اون آهنگه رو بز نم .

کمی فکر کردم و جواب دادم .

اوه یادم اومد ... حالا یادم اومد ... نه بابا اون حالا شوهر داره، گویا  
بچه اشم حالا دیگه بتونه چاردس و پاره بره .

بچش کارتوس ؟

با خنده گفتم :

نه، دوس ندارم بچمو کسای دیگه بزرگ کنن

بکلی فراموش کردی ؟

همچین، عشقا موقعی کهنه میشن که عشقی نو باشو میون میزاره . تا حالا  
هف هشتا عشق روی اون اومد نو و رفتن و واسه من فقط خاطرهای از اون  
همه بیابروها باقی مونده که هیشوخ خوش ندارم بیادشون بی افتن . فقط گاهی  
که بتماشاش خونه میرم یا صدای پیانوئی را میشنم ... به دفعه گذشتهها زنده  
میشن .

با ناراحتی کمی سکوت کردم و بعد از لحظه ای بگفته ام ادامه دادم :

خیلی خوب پیانو میزد ، من پیانو زدنش دوس داشتم، خیلی دوس داشتم .  
چیز خوبی واست بود حیف که قدرشو ندونستی ، یعنی قدر کدومارو  
دونستی که قدر این یکی رو بدونی .

آ...ر...ه... . بیخود دلش کردم دختر خوبی بود، هنر داش، اما این زنای تخمی  
واسه ی من مٹ ... بگم چی ... مٹ این ته سیگار میمونن که حالا باید دیگه  
دورش انداخت و لقتش کرد ... خب خوش نداری دیگه بزنی ؟

نه میدونی که دوس دارم توی تاریکی بز نم اینا ... این مادر سگ  
بیخودی چرا غارو روشن کردن و شاشیدن توی عشق ما خیلی بر زخم کردن .  
در این موقع پیشخدمتها با سروصدای زیاد وارد سالن شدند که میز  
و صندلی و سرویسها را مرتب کنند . رفیقم کمی جیبهایش را گشت تا پاکت  
سیگارش را پیدا کرد ولی در آن سیگاری نیافت با غیظ پاکت رامیان انگشتان  
درازش که از بس سیگار میان دوتای آنها گرفته بود در نک زرد تیره ای بخود گرفته

بودند مجاله کرد وزیر پایش انداخت و رویش را بمن کرد و گفت:

توی حیبات سیگار می‌گاری پیدا نمیشه؟

فکر نمیکنم، خودم به ربع پیش واسه یه نصفه سیگار انک مینداختم.

آه واستا، جیبامو بگردم، بنظرم به دونه واسه تو داشته باشم.

خودت چی؟

من؟ من که میدونی اهل هیچی نیستم. بعضی وختا که هوس میکنم الکی

یه دونه دود می‌کنم. مث به ربع پیش که دلم واسه یه دونه سیگار بر پر میزد.

تمام جیبهایم را گشتم. اوبا ناراحتی مرا می‌پایید و هر وقت دستم را

خالی از جیبم بیرون می‌آوردم لب بالایش چند مرتبه میلرزید و بعد میگفت:

نبود؟

نه واستا بلکه توی این یکی باشه.

بالاخره از جیب کوچک کتم آخرین سیگاری را که کمی خرد شده بود

و تو تو نهایش ریخته بود بیرون کشیدم خندید روی صندلی از ذوق تکانی

خورد و گفت:

آخر پدر سگو بیداش کردی، حوصلم سر رفته بود آگه تو هم سیگار

نداشتی از بی سیگاری می‌مردم.

سیگار را بدستش دادم آنرا با دوانگشتش صاف کرد و بعد تپش را

روی ناخن شصتش زد و با ژست مخصوصی در حالیکه پلکهای چشمانش

می‌خواست روی هم بخوابد آتش زد و همانطور که سیگار گوشه لبش بود

با خنده ای گفت:

آگه کبریت نداشتیم چی؟

گیر می‌آوردیم، تخمشو که ملخ نخورده.

زورداره واسه یه کبریت آدم از اینهمه پله پائین بره و بعد بالایاد،

نیس؟

از این پیشخدمتا می‌گرفتم، مگه اینا هیچکودمشون اهل دود نیستن؟

آه فکر اینا نبودم. اینا همیشه دوستا کبریت توی جیبشون هس.

بعد بالحن جدی گفت:

گوش بده از من میشنفی هیشوخ عشقاتو فراموش نکن، در زندگی

اگه چیزی وجود داشته باشه که بشه واسش ارزش قائل شد همون عشقه...  
اما بهت بگما نه هر عشقی .

بعد با هیجان شروع بنواختن همان آهنگی کرد که چندی پیش هر وقت  
میخواستم برابم مینواخت . آهنگی که زمانی بهمه چیزم بستگی داشت. بروی  
پیانو خم شدم و آهسته چشمانم را بستم، لبهایم لرزید و هنگامیکه اواز نواختن  
دست کشید متوجه شدم که حسابی اشک ریخته ام . ولی اشکم برای عشقی  
بود که تازه ازدست داده بودم نه آنکه کاملاً قدیمی شده بود. وقتی نگاهم کرد  
با تعجب گفت:

آه ... بینم گریه میکنی؟ هوم، خوشم میاد تو همیشه احساساتی هستی  
من اغلب ... هر جا که باشم این آهنگو میزنم چون اون دختره که ترو دوس  
داش اثر عمیقی در من گذاشته و هر و خ این آهنگو میزنم بیاد تو هم می افتم و  
افسوس میخورم .

افسوس؟ واسه چی؟

واسه خودم اگه در زندگی یکی منوراستی راستی دوس میداش ...  
هه ، هیچی کم نداشتم ... اما تو با وجودیکه خیلی ها دوستت دارن معلوم نیس  
چرا ناز میکنی ولقت بیختم میزنی ، زن خوب مٹ بخت میمونه ، این  
عقیده منه .

کمی بمن خیره شد و بالبتندی تلخ بگفته اش ادامه داد :

من از زندگی همیشه راضی نیستم اما تو به ربع پیش میخواستی جای  
من باشی .

من از خدا میخوام جای تو باشم تا بتونم بیانو بز نم ، هر کسی توی  
زندگی به چیزی کم داره ... حتی خدا .

آره راس میگگی فکر میکنم حقیقت داشته باشه .

اون آهنگی رو که تو تاریکی میزدی مال کی بود؟

اون - اون آهنگو هر وختی بیانوئی ببینم میزنم ... خودم ساختم در  
مدت عمرم به آهنگ ساختم اونم کیجا -

چشمایش را قدری تنک کرد و ادامه داد :

کنار نیل بدون اینکه سازی داشته باشم و بعد وختی بشت بیانو نشستم

توش کردم.

حتماً گرفتار بودی ... نیس؟

آره گرفتار ، اونم چه گرفتاری ، یه اسیربتمام معنی .

دود سیگارش را فرو برد ته آنرا بایی قیدی روی زمین انداخت و بدون

اینکه دودی را که فرو برده بود بیرون دهد تفی بگوشه سن انداخت و گفت :

بیا بریم بنشینیم ، از بس سر پا واستادی خسته شدی ؟ منم که اصلا تارف مارف بلت نیستم ... بیستم عرق میخوری ؟  
نه اهلاش نیستم .

چرا ؟

واسه اینکه تنده ، دهنومیسوزونه .

بالبخندی گفت :

بههه ، خوبیش بهمینه ، اگه نسوزونه که عرق نیس .

باوجود این خوشم نیما .

دوسه تا گیلاسو که میزنی ؟ هوم ؟ تو باوجود اینکه تو تماشا خونه کار

میکردی و با تریاکی و عرقی دمخور بودی چطور اهل هیچکدومش نشدی ؟ در

صورتی که همیشه خدا عاشق بودی .

خودمم گاهی همین فکر و میکنم ... میدونی از خودم خوشم میاد . آدم

از کنار برتگاههای عمیق و هولناک رد بشه و با وجودیکه مستعد برای پرت

شدنه ولی خودشو قرص نیگر داره . میدونی بیشتر روی ترسه من میترسم

بهر چیزی که عادت کنم زود منواز بین بیره اینه که همیشه سعی میکنم بجیزی

عادت نکنم .

خوبه ، خوب فکریه ، ولی ازمن میشنفی سعی کن بهمه چیز عادت کنی

تا زود تر خلاص بشی ؛ عرق ، تریاک . قمار و کوفت و ماشارا ، آه بهمه چیز ،

اینا خودش عالمی داره .

بدرد من نمی خوره ، درک عالم بدون عادت کردن باینا مهمه و گنه

هرسگی میتونه با اینائی که گفتی لول بشه .

حرف زیاد زدیم اون میزمال موزیسیناس بروشین خستگیتو درکن

تا من پیام .

رفیقم رفت . من بطرف میزی که با انگشت بلندش نشان داده بود رفتم و بارانیم را روی صندلی انداختم و بایب حالی خودم را روی صندلی ول کردم صدای چوبهای خشک بلند شد و از جرق و جرقشان بدم نیامد ، هوس کردم یکدفعه دگراین عمل را تکرار کنم ولی تنبلیم آمد



چند سال پیش در تآتر باهم چور شدیم اغلب روزها میآمد پشت پیانو می نشست و تاموقعیکه تمرین شروع شود برای خودش میزد . من بخاطر پیانوزدنش با او گرم گرفتم و الا مانند بعضیها از او دوری می گرفتم . چون آدم عجیبی بود ، هنرمند بود تحصیلاتش را در خارجه تمام کرده بود و از همه چیز سررشته داشت ، رقص ، موزیک و گریم ، دکور ، نور صحنه و عکاسی زبان فرانسه و عربی نیز کامل بود و گاهی برای من شعرهای فرانسه میخواند و این هنگامی بود که دست از نواختن میکشید و همانطور که پشت پیانو نشسته بود آرام میگفت :

گوش کن از لامار تینه . شعر را با حالت عجیبی میخواند آنوقت برایم ترجمه میکرد هنوز چیزی از آمدنش نگذشته بود که زود دورش را گرفتند بقدری تار دورش تنیدند تا مثل عنکبوتی در میان آنها محبوس شد حرارت و ذوقی که بکارش نشان میداد از بین رفت و بعد از چندی بواسطه کارشکنی های پی در پی و چند شکست هنری که دست عده ای در کار بود باقیمانده ارث پدری را فروخت و بخارجه رفت . خواهری داشت که گاهی اوقات بتآتر میآمد بسیار زیبا بود و من هر وقت او را میدیدم انگا روح دوستم را تماشا میکیم میگفتند مادری هم دارد ولی من مادرش را هیچوقت ندیدم .

روبهم رفته تنها کسی بود که در آن زمان ایمان کامل از هر لحاظ بهش داشتم . خوب فکر میکرد ، سرنترسی داشت آنچه را که درک میکرد بدون پرده میگفت . و از همه بالاتر هنرمند پاکی بود ولی وقتی تریاکی شد بیهمه بدبین شد و آنوقت منم باو بدبین شدم و بعد که بخارجه رفت کارم را بعد از سالها زحمت و رنج ول کردم . او را با سرزمین زدند ، رفتنش راهیچ گرفتند و یک مشت کرم بعد از رفتن او خودشانرا هنرمند معرفی کردند و مردم احمق نیز



آنهارا هنرمند شناختند اینجاد بگر گریه داشت ولی او بعدها بمن گفت یعنی  
 برایم نوشت که رفیق ، من با آنها میخندم خنده گاهی بهتر از گریه معنی میدهد  
 من جواب نامه اش را دادم ولی دیگر نامه ای از او بدستم نرسید و حالا بعد  
 از مدتی او را در کافه جزو نوازنده ها می بینم بدون اینکه تعجب بکنم با او  
 برخورد کردم چون از پیش میدانستم که اهل دود است و آدم دودی اگر  
 نآودان منزلش از طلا باشد باز محتاج است .



پهلویم نشست بوی الکل و عطرتندی ناراحتم کرد بی حال گفتم :  
 از اینکه تنات گذاشتم معذرت میخوام ، خوب بگو ببینم چی میخوری ، هان ؟  
 هیچی .  
 هیچی که زیاده ، نیگا کن رفیق .  
 گارسنی که مشغول چیدن میزی بود بطرفمان آمد .  
 وقتی نزدیک میز رسید او که پلکهای چشمش مرتب رویهم میخوابید  
 گفت :

عزیز دل من ، عرق . عرق کشمش با خوراک ، خوراک هرچی بود و زردار  
 بیار ، ببین سعی کن همچین نرفته برگردی آی ماشاءالله نیگا کن این تف میندازم  
 زمین اگه تاخیش نشده برگشتی شاه فرنگی .  
 هر دو خندیدیم و من گفتم :

چرا خود تو میندازی توی خرج من از این کار خوشم نمی آد اصلا من  
 سیرم جات خالی نیم ساعت پیش الکی داشتم قدم میزدم . یعنی از گاراژ که بیرون  
 اومدم هوس کردم به سری به لاله زار و اسلامبول بزنم بعد برم خونه ، بوی دل  
 و قلوه بهوسم انداخت جات خالی ست و سیر نشستم و خوردم و حالا سیر سیرم ،  
 هیچی نمیتونم بخورم .

دل و قلوه با عرق خوشکل میشه خره ، مسافرت بودی ؟  
 آره همین الان از راه رسیدم این گردی که روی موها و مژه هام نشسته  
 مال راه خراب شده اونجاییه که دل خوشی ازش ندارم . الانم ناراحت بودم  
 اومدم به سری بزنم اینجا ببینم چه خبریه .  
 سابق که میومدی اینجا عاشق بودی ؟

آخه اغلب کسانی که کافه میان پابند زنا هستن فکر کردم لابدتوهم؛  
ای شاید پکریکی از ایناشده بودی؟

نه، من هیشوخ عاشق زنا ی این فرمی نمیشم. دوسه تا رفیق دارم که اینجا  
کار میکردن بعضی شبا هوارشون میشدم حالاهم که اینجا اومدم واسه اوناست  
گفتم برم به سرکی بز نم و سرمو واسه چن ساعتی گرم کنم .

رفیقات دیگه اینجا نیستن میدوی که مطر با نمیتونند یه جا بن بشن .  
پس رفتن؟

نه امیشون زدن.



گارسن سرویس میزرا چید و مشروب و خوراک را گذاشت و رفت  
رفیقم با سلیقه خاصی گیلاس من و خودش را بیک اندازه پر کرد و من با  
خنده گفتم :

حاجی ، مونمیز نه .

او با غرور خاصی در حالیکه لبخندی بلب داشت بگیلاسها نگاه کرد و  
گفت :

بریم بالا بسلامتی خودمون .

باناراحتی لبم را بگیلاس زدم بوی تند عرق دماغم را سوزاند و اخم  
کردم و گفتم :

بفچه بوئی میده، الکل خالیه .

عرقه ، چرا کفر میگی ، بندازش بالا انقدر ادا و اصول درنیار بزار  
دم دهننتو ته شو بیار بالا کلکش و بکن . انگار زهر مار میخواد بخوره .  
بالخم مثل بچه ها گفتم :

آخه خوشم نیاده، چیکار کنم ؟ خوب برزخ نشو کوفتیش میکنم ؟

بازور نصف گیلاس را خوردم ، و پیش از اینکه مزه را از دستش بگیرم  
با انگشت بیشت دستش زدم گارسنی که مواظب ما بود خندید و رفیقم در حالیکه  
تعجب کرده بود گفت :

چی ؟؟ اینواز کجا یاد گرفتی ؟؟

از بس با عرق خورانشستم تمام فوت و فناشونو از حفظ شدم .  
با انگشت بروی میزرنك گرفت و یکم تبه متوجه ام شد و پرسید :  
خوب نگفتی کدوم جهنم دره بودی ؟  
یه گوری بودم دیگه ، پکر پکر برگشتم .  
واسه چی ، بخاطر کسی رفته بودی ؟  
ای ، تقریباً .

قشنگ بود ؟

قشنگ ! قشنگی روی شاخش بود باهم دوسال پیش جور شدیم خوب  
دختری بود نمیدونم چه سریه با هر کی که روی هم میریزم یا شوهر میکنه  
یا مییره .

جلب تو همیشه تیکه های آجری خوبی بتور میزنی از سلیقت  
خوشم میآد .

در حالیکه با گیلان بازی میکردم و عرق تویش تکان میخوردم چشمهایم  
را بستم و گفتم :

مسافرت خوبی بود اما چیزی نمونده بود دیوونه بشم اگه فرار نکرده  
بودم حتماً یه بلائی بسر خودم یا اونا میوردم .

چرا ؟

آخه شوهر کرده بود نمیتونستم ببینم بجز من کس دیگه ای هم  
بقلش میخوابه .

بس تو شوهر اولش بودی ؟!

معلوم نیس ، شاید پیش از من کسای دیگه هم بودن . روی همین فکر فرار  
کردم و اومدم اینجا .

چرا فرار ؟!

آخه نمیداش ، حیونکی بمن خیلی انس گرفته بود چه شبائی رو باهم  
بصب رسوندیم .

شوهرش میدونست ؟

نه هیش بوئی نمیرد .

طافلك دختره بین وقتی دیده جاترو بچه نیست چه حالی پیدا کرده ؟ شاید

تاحال خودشو گشته ؟  
ممکنه ، خودش میگفت اگه بری خودمو میگشم ،  
بسه دیگه ، نگو ته گیلاستو برو بالا .  
چشمایم را باز کردم بارومیزی اشکهایم راپاك کردم و گفتم :  
نه الانه منوهمون به خورده گرفته تقریباً میتونم بگم مستم .  
دسم ننداز ، خر خودتی ، برو بالا میخوام گیلاستو تانو کش پرکنم .  
خب مجبورم بسلامتی ، دلم میخواد آهنگی رو که توی تاریکی میزدی  
یه دفه دیگه واسم بزنی میدونی که من چقدر پیانوزدنو دوس دارم .  
آره میدونم آدم هر چیزی رو واسه یه موضوعی که برایش اتفاق افتاده  
دوس داره ، خب آهنگ خودتو ؟

نه .. آهنگی رو که کنار نیل ساختی .

باحالت ناراحتی گفت :

آه .... نمیتونم ، نمیتونم نه همون یه دفه بس بود .  
امامن نصفه کاره شنیدم خوش دارم از اولش بشنم .  
گیلاستو ور دار بخور ، یخ میکنه یه دفه دیگه اگه تاریک بود  
واست میزنم .

دغه دیگه ؟ ممکنه بعداً همدیگرو اصلاً ببینیم .

چی ؟! اصلاً ؟!

آره ، تعجب میکنی بعد از چن ساله که داریم همدیگرو می بینیم ؟

نمیدونم ، ولی خیلی وخ میشه .

بس تعجب نداره وختی آخر شب پامو از کافه بیرون گذاشتم فقط اوستا  
کریمه که میدونه چه وخ دیگه از این پله ها بالا خواهم اومد .

از این حرفا نزن خوشم نییاد ، از فرداشب بایس سر کی بمن بزنی من  
تورو خیلی دوس دارم تناسکی رو که درزند گیم دوس داشتم فقط توئی . بجز  
تو ، فقط بتو میگم به نفر دیگه روهم دوس دارم که اون آهنگ واسش ساختم .

کیه من میشناسمش ؟

تو ؟ نه پدر تم نمی شناسدش .

کیجاس ، میشه رفت دیدش ؟

نه خیلی دوزه .

پتل پرت که نیست هر جا باشد میریم دیدنی ازش میکنیم  
چون حرفی نزد . بشوخی گفتیم :

شاید میترسی قرشو بز نم .

لبخندی زدو گفت .

میدونی کجا بود؟ کنار رود نیل اما حالا خدا میدونه کجاس .  
با تعجب گفتیم .

بههه پس گذش دراومد، چرا او نجا عاشق شدی مگه جا قاطب بود ؟  
عشق زمان و مکان نداره تو خیال میکنی آدم و ختی میخواد عاشق بشه  
تصمیم میگیره که عاشق بشه ؟ هه، تصمیم میگیره ولی تصمیمش اینه که عاشق  
نشه اما میشه ، منم همینطور شدم . گیلاستو برو بالا ساعت دیگه داره هفت  
میشه الانه سروکله بچه ها پیدا میشه بایس سر ساعت هفت و نیم شروع کنیم .  
تا کی ؟

تابوق ساک ، تاهروختی که آدم اینخانشسته باشه .

خیلی بده ، توهم مجبوری که باشی ؟

آره ، سلامتی .

تا قطره آخر عرق گیلاس را توی دهانش خالی کرد و بعد کمی مزه  
خورد و با کیف مخصوصی گفت :

اوه بزن تامث من شنگول و منگول بشی، خوشم نییاد ترو بایس مٹ  
ز ناقربون صدقت رفت .

من خنر نمیشم ، الانه مس مستم ، میترسم زیادیم بکنه خوب نیس بایس  
برم خونه .

خونه ؟! امشب بایس با من باشی .

باتو ؟ مگه خبر مبری هس ؟

نه، و خنی کارم تو موم شد میریم به طرفی می افتیم خیلی حرفا دارم که  
بایس بت بگم .

حالاتا آخر شب خدات ساعت و خداریم .

پس برو بالا معطل نکن .

باناراحتی برسیدم .  
 چراخوش داری من عرق بخورم ؟ من که مث تو عادت ندارم ، منو دوستا  
 گیلاس میبره آسمون هفتم .  
 لبخندی زد و جواب داد .  
 خوش دارم ، بخور تایواش یواش مت من بشی .  
 خوابشو مگه ببینی ، اینم واسه اینکه دلگیر نشی .  
 گیلاس را برداشتم با اشاره بسلامتیش خوردم و او خندید و گفت :  
 نه معلومه که مستی چشمات چه خمار شده ، پدرشون در آد چقره  
 دخترای مردمو بدبخ کردن .  
 از روی غرور در حالیکه حرف او کمی بهم دلخوشی داده بود گفتم :  
 دیگه همه چیز دازه ته میکشه جوونی ، عشقا ، نیگا کن این چشم  
 لك آورده .

لك؟! کوبینم .

اینهاش .

سرم را جلو بردم او با تعجب گفت :

اوه، آره، نمیشه کاریش کرد ؟

چرا ، دکترا میکنن به گونی اسکن لازم داره .

چه کم ، حرفشو نزن از چی شده ؟

نمیدونم ، لابد ازخوش شانسیه، واسه آدم بدبخ ازدر و دیوار میباره،

نیس ؟

اینطور میگن .

بعضی ها میگن از کتاب خونندن زیادیه .

دری وریه، حرف مردمو باور نکن، وختی بیکار بشن واسه خدا هم دستک

دنبک درس میکنند .

دارم یواش یواش پیر میشم از جوونی هیچی نفهمیدم چه دنیای هشل

هفیه .

بههه ، روتوبرم ، خره تازه اولشه مگه چند سال داری؟!

نمی دونم تا حالا حوصله نکردم که حساب بکنم ولی حس میکنم که

پیرشدم .

ناامیدی؟؟

من!؟

اوهوم .

نه ، من هیشوخ درزندگی ناامید نبودم همیشه منتظریه چیزی هستم ،

دنبال به چیز پرسیه میزنم .

هنوز پیداش نکردی ؟

تاحالا که نه .

از کارت خسته نشدی !!

نه ، انقزه میگردم تا پیداش کنم .

میگم ، اگر پیداش نکردی چی ؟

بکسای دیگه میگم تا اونویدا بکنن .

پس پیدا شدنیه ؟

اوه آره ... هر دردی رو که زیاد بزنی بالاخره باز میشه .

خوبه ، به جو پشتکار آدموبهه جا میرسونه ... سروکلتون پیدا شد ،

برم لباسمو بیوشم دیگه بایس کارو شروع کنیم ، دلخور که نیستی ؟

بر میزنم ، برو فکر من نباش .

شب خوبیه .

همه شبها خوبن .

شاید ، خوب فعلا خدا سعندی . .

هر دو بلند خندیدیم موزیسینها و گارسنها نگاهمان کردند .



يك صندلی خالی محض نمونه پیدا نمی شد مشتریها دسته دسته میآمدند  
وسرکی تومی کشیدند و بعد بالب ولوچه آویزان میرفتند . دور هر میزی چند  
نقر نشسته بودند و در ددل میگردند ، فحش میدادند و بدویرا میگفتند . اغلب  
وارد سیاست میشدند همه را دزد و خائن میدانستند و بعد دلخوری ایجاد میشد  
و باشوخی بیکدیگر ناسزای میگفتند . همه از وضع دلخور بودند گویا برای  
رهائی از شکنجه هائی که دیگران برایشان ترتیب داده بودند بدامن بطر-

یهای عرق پناه آورده بودند . رفیقم که زمانی جزوشیک پوشهای تهران بود روی سن گاهی بیانوزمانی ویلون مینواخت . مخصوصاً يك تپ آمده بودند که از ساز زدن او کیف کند . يك بند تقاضا میکردند که او فقط سلو بنوازد آنهم فرنگی . در صورتیکه دیگران قاراشمیش میخواستند و این اختلاف سلیقه نردیک بود بزمن بزمن آنتیکی براه بیاندازد که بسالآخره بخیر گذشت و نباشد که دیگر او بعد از آهنگی که نیمه کاره بواسطه سروصدای دیگران گذاشته بود ننوازد . رفیقم پیش از اینکه شروع بنواختن کند چپکی همانطور که چانه اش روی انتهای ویلون بود بمن نگاه کرد و لبخند تلخی زد و آنوقت آرشه را بامبارت روی سیمها لغزاند . دلم سوخت ، کی تصور میکرد این جوان ضعیف که صدای سیمهارا استادانه در میآورد و بخاطر اعتراض عده ای دست از زدن کشیده بود تمام او ربارا کشته و با اغلب هنرمندان معروفش همنشین و هم صحبت بوده و خیلی از دیگران که هارت وهورت دارند چیز بارش است . همه او را مطرب میدانستند و همردیف آن قره نی زنی که صدای غاز از سازش در میآورد یا آن رقاصه ای که هنگام رقص چرخ میزد دو پیراهنش بالا میرفت و تنکه قرمزش دهان همه را آب می انداخت میدانستند . فقط من بودم که او را میشناختم و اونیز از این بابت ناراحت بود دلش میخواست کسی او را نشناسد . آدم عجیبی بود و من در مدت دوستیم او را نتوانستم بشناسم .

آنموقع که در تاتر با هم بودیم تنها تقریبش زدن ساز و حل کردن جدول بود . همیشه چندتا مجله و روزنامه توی جیبش بود و هر جا که میرسید فوراً شروع باحل کردن جدول میکرد . بعد که عرقی شد توی جیب بغلش يك پنج سیری بود که وقت وبی وقت گیلاسی می انداخت بالا .

پیش از شروع کادتوی میخانه بود و آخر شب هم دسته جمعی بعرق فروشی میرفتند و بعد از اینکه خوب پاتیل میشدند بقول خودشان بتریاک خانه میرفتند . باوجودیکه شیرهای شده بود و سواس عجیبی در تمیز نگاهداشتن خودش داشت همیشه مثل تازه داماد هاتر گل وورگل بود . بوی عطری که استعمال میکرد انسان را گیج میکرد و همیشه آدامسی میجوید تا کسی متوجه بوی عرقی که خورده نشود . گیلاسم را پراز عرق کردم . از کار خودم



خنده‌ام گرفت برای پیدا کردن سیگار تمام جیب‌هایم را گشتم و بعد یادم آمد  
که آخرین سیگارم را با او دادم بادلخوری گیل‌اس رارفتم بالا جگرم سوخت  
با اخم و تخم گفتم :

اوه بدمصب مٹ چی میسوزونه .

\* \* \*

دستی بشانه‌ام خورد ، آهسته برگشتم و با تعجب گفتم :

اهه ، توئی !! توو اینجا ؟

من همه‌جائیم ، مگه نمیدونستی ؟

قیافه پیه‌ها را بخودم گرفتم و جواب دادم :

نه ، نمیدونستم ، تو خوب زنی هستی ، بشین ، خیلی وخته که همدیگرو

ندیدیم ، نیس ؟

آره .

دم بخاری رفت تاموهایش را خشک کند .

پرسیدم :

حموم بودی ؟

آره ،

من از آدمائی که تازه از حموم برگشتن خوشم میاد ، مخصوصاً اون

بوی مخصوصی رو که آدم از سرینه باخودش بیرون میاره .

باعشوه خنده‌ای کرده‌مانطوری که موهای بلندش صورتش را پوشانده

بود ، سرش را بطرف من کرد و صدای خنده‌اش قلقلکم داد :

چه خوش شانسی .

واسه چی ؟ !

واسه اینکه امروز نوبت حموم نبود ، اما یهو خوش ک-ردم برم ، از

شانس تو بود ، نیس ؟

بدون اینکه جوابش را بدهم شانه‌هایم را بالا کشیدم .

پهلویم نشست ، از سابق خوشکلتر شده بود و پیراهن سرخ رنگش باندام

زیبایش چسبیده بود و برعکس دیگران توالشش توی ذوق نمیزد ، باخنده گفتم

جلب خوشکل شدی‌ها ؟ چیکار میکنی که همیشه اینطور تر گل و ورگلی ؟

لبخندی زد و جواب داد .  
اجازه دادم مامور خدا بام لاس بزنه ، انوخ عوضش روزائی رو که  
تخمی میگذره پام ننویسه .

چرا لاس؟! خره میخواستی بزاری کارای دیگه ای هم بات بکنه تا  
اونائی روهم که بات نوشته به خیط قرمز دورش بکشه .

نوبت اونجاشم میرسه حالا خیلی زوده .

چرا؟

آخه بایس التماس بکنه .

مگه اونم اهل التماسه ؟

بدهه، هر کی بهر چیزی که احتیاج داش اهل التماسه .

کاش این مامور سراغ ماهم میومد .

بچه بازنیس .

باخنده گفتم:

پس بگود گل بازنیس ، آخه دیگه خره من واسه خودم به مرد حسابی شدم .

از عقب .

هر دو خندیدیم آهسته پیشتش زدم و دستم را بالنت میان گیسوانش

بردم و گفتم :

بالاخره بایه چیزی راضیش میکنم .

فکرشو نکن پیرمیشی به گیلاس واسم بریز تا گرم بشم .

کمی نگاهم نمود و با تعجب گفت:

چطور امشب از این ورا پیدات شده . خورشید از کدوم ور امروز

در اومده ؟ چنوخ بود که گم شده بودی ، کجا سرتو زیر آب کرده بودی ؟!

رفته بودم مسافرت

واسه نمایش ؟

نه . واسه تفریح .

خودت تنایا ...

نه خودمو خودم با این بارونی .

آره تو بمیری ، تو گفتی ومنم باور کردم ... بسلامتی .

نوش .

مزه را از دستم گرفت و باخنده گفت :

تروتوی جهنم همیشه تناگیر آورد . ای حروم لقمه، واست بریزم ؟

نه ، من لول لولم .

به گیلاسم روش ، میترسی چی بشه ؟

با التماس گفتم :

نه نمیتونم ، من عرقی نیستم ، امشب از دستم دررفت .

یه شب که هزارشب همیشه ، دیگه ریختم ، مردی نخور .

اوه امشب با سمونا پرواز میکنم .

با اکراه گیلاس را برداشتم بهش اشاره کردم :

بسلامتی .

قربون تو، اوه، چته ، انگار گنه گنه میخوره آبروی هرچی عرق خوره

که تو بردی .

تقصیری ندارم ، بت گفتم که عرق خور نیستم ... برنامه داری ؟

آره ... به قری میدم .

چندشون میرسه ؟

شصت چوب .

همه رو هوا میریزی ؟

نه ، دیگه واسه ای خودم خونه و زندگی درس میکنم ، حرفات

تو گوشه .

حالا شدی به زن حساسی ، کارت دیر تشه ؟

نه ، راستی هروخ بیرون میرونا رفتی یادت باشه که منو خبر کنی هنوز

مزه اون مسافرت لای دندونه .

ای تخم بیج .

فعلا قربون تو .

در حالیکه بطرف رخت کن میرفت بلند گفت :

راستی وختی خواستی بری به سری بم بزن .

باشه .



رفیقم بی حال روی صندلی نشست ، گیلاس عرق بوری افتاد روی میز  
در حالیکه آنرا بر میداشت گفت :

اینو واسم پر کن .

در ضمن اینکه آنرا بر میگردم گفتم :

بد مصب تموم بشوهم نیس .

نگاهی به شیشه انداختم و ادامه دادم :

بنظرت چند گیلاس دیگه رو میتونه پر بکنه ؟

چندتا ؟ بجز این یکی نصبی دیگه رو .

خب پس یکیش مال تو اون نصبش مال من که تا آخر شب باهش لاس

بز نسّم .

وقتی مزه اش را خورد در حالیکه وانمود میکرد که کاملاً خونسر داست

گفت :

این یارورو از کجا میشناختی ؟

یارو کیه ! این رقاصه رو میگی که پیشم نشسته بود ؟

اوهوم ، اسمش مدیحه اس ؟

نه ، سیلواس .

سیلوا ؟!

آره ، اسم اصلیش سیلواس اما توی کافه بش میگن مدیحه . واسه

اینکه وختی عربی میرقصه میخواندیش بگیره .

از کجا میشناسیش ؟

بارسال باش آشنا شدم ، خوب میرقصه ، نیس ؟

چشمه‌ایم را هم گذاشتم و ادامه دادم :

اغلب شهرها نمایش دادیم ، شبایه جا میخواندیم موقع بیکاری همش

بای رادیو بود و برام ترانه‌هایی را که میخواندن ترجمه میکرد .

بغلمش خوانیدی ؟

آره ، خیلی ، نمیدونی چه تیکه خوبیّه .

باور نمیکنم .

شانه‌هایم را بالا کشیدم و گفتم :

نکن، خیال میکنی بغل زن شیطان خوابیدم ، همچین آتش دهن سوزی  
هم نیس که بخوام دروغ بگم .

برزخ بلند شد ، میز تکان خورد ، گیلاس عرقش قل خورد. افتاد روی  
زمین و جرنگی شکست ، بدون اینکه نگاهش کند گفت :  
فک نمیکردم چاخان از آب دربیائی .

خندیدم ، از خنده ام تولا ب رفت ، تیسکه ای از قوطی کبریت گارسن را کند  
و در حالیکه لای دندانهایش را پاک میکرد بطرف سن رفت .



وقتی رقصش تمام شد . همه کف زدند و از او خواستند که لزگی برقصد.  
ناز کرد و بالاخره وقتی آبجو برای موزیک فرستادند راضی شد و بعد از لحظه ای  
بالباس لزگی روی سن حاضر شد و بارنگ هیجان انگیزی شروع برقص کرد  
هنگام بازدن پاهایش بیچشم نیآمد و من تعجب میکردم که قلبش را از چی درست  
کرده اند . مشتریها با دهن موزیک را یاری میکردند و همه درهم وقاطی  
باطی بدون اینکه ضرب را در نظر داشته باشند دست میزدند . در همان حال  
که با حرارت میرقصید و مشگلترین فیگورها را با مهارت انجام میداد خنده  
از گوشه لبش محو نمیشد ، مرا ، نه همه را بتکان خوردن انداخت . قر توی  
کمرم بود دلم میخواست بلند شوم و شروع برقص کنم . وقتی در میان کف زدن  
وسوت و داد و بیداد رقصش تمام شد یکی از مشتریها که هیكل گنده منده بی-  
قواره ای داشت بلند گفت :

زکی ، این چی بود؟ نه منم بلته اینطوری شلم شور با برقصه .  
این همان کسی بود که از سیلوا خواسته بود با با کرم برقصد ولی چون  
توجهی بگفته اش نکرده بود حالا میخواست خیطش بکند .  
سیلوا با خنده گفت :

مشتی لازم به ننت نیس اگه خودت رقصیدی میدونم که مردی ، پول  
میز تو اگه خدات تو منم باشه حساب میکنم .

همه ساکت شدند . مثل اینکه احدی توی سالن نبود . در میان سکوت  
مردك با هیكل نخراشیده و بی ریختش بلند شد و گفت :  
چی واست برقصم جیگر .

سیلوا گفت :

شازده رقص پیشکشت . فقط ده دفه مٹ من بشین و بلن شو اگه کردی  
ده بطر عرق پیشم داری اگه نکردی هر چنتا کردم همونقد آبجو بده .  
یاروبا غرور عجیبی رفت بالای سن و در حالیکه کاملاً مطمئن بود که  
شرط را خواهد برد شروع بنشستن و برخاستن کرد چهارمی بستختی تمام شد بار  
بنجم وقتی زوی پایش نشست هرچی زور زد نتوانست بلند شود . سیلوا دستش  
را گرفت و گفت :

بلن شو از من بدتر ، هیشوخ لب گود نشین ، حالا برو سرجات بتمرك  
و تحویل بگیر .

و بعد با آهنگ شروع بکار کرد . بقدری نرم می نشست و بلند میشد که  
انسان هوس میکرد بیخود بنشیند و بلند شود . مشتریها همه باهم میسپردند

دوازده ، سیزده ، چهارده

اگه تا بیستا رسید من دوتا آبجو بت میدم .

پسرخیلی مشکله جون سڪ میخواد .

پونزده ، شونزده ، هیفته ، نه مٹ اینکه داره زه رومیز نه .

هیجده ، نوزده .

آهان ، شد بیسس ، زود باش بگود دوتا آبجو بیارن عشقشون برسیم تا  
بینم دنیا دس کیه .

وقتی جوانك لیوان آبجو را سر کشید از میز بغل دستیش پرسید :

رفیق ، ما حواسمون جفت نبود . خوشگله کار چن تاشو کرد ؟

نه سڪ اگه این یه دونه روبکنه چلتا میشه .

چلتا ؟! راس میگی ؟

جون هرچی مرده .

از چهل بعد حرارت مشتریها زیاد تر شد ، چندتا بطری آبجو را ول  
دادن بالا و با صدای عجیبی ترکید .

اینو از چی درس کردن ، پدر آدم درمیاد .

ددم وای ، شد چل و پنج ، ، نه نه چخی داره خود کشی میکنه .

چل و شیش به ؟ چل وهفتم تموم شد .

بنازم شد چل و هوش ، آگه توجیبم پول داشتم همه رو ، روی باش میریغتم .  
چهل ونه وقتی پنجاه شد ، همه باهم گفتند (شد پنجاه) از داد فریاد سالن  
را گذاشتند روی سرشان سیلوا در حالیکه نفس نفس میزد باخنده گفت :  
اخ کن ، دلم واست سوخ ، برو شکر کن ، آگنه تاصب واست میباشتم .  
و پا میشدم .

مردك كه كاملاتولب رفته بود زیر لب گفت :

ای سلیطه هفت رنگ .

و بعد با دلخوری گارسون را صدا کرد و دستور آبقوداد . سیلوا  
همانطور که بالای سن ایستاده بود دستش را بکمرزد و گفت :

همه مهمون منید ، روی هر میزی دو تا بطری بزارین دهتا شوهم بزارین  
روی میز موزیک .

بادست میزی را که من نشسته بودم نشان داد و لبخند زد و بعد برگشت و با  
سرعت از سن خارج شد .



اعضای ارکستر مثل لاشخور ریختند سر میز و بایک چشم بهم زدند دخل  
همه آبقوها را آوردن .

در موقع نوشیدن خیلی خندیدیم ، همه زرنك و کار کشته بودن و سعی  
می کردند هر طوری شده سر یکدیگر را شیره بمالند . متلکهای شیرین و  
بعجائی میگفتند رفاقت و دوستی سرشان نمیشد . مثل گربه چشمشانرا هم  
میگذاشتند و پنجول میزدند . وقتی میخواستند آبقو بخورند میگفتند :

بسلامتی اون خیکیه که امشب درست و حسابی خرشد .

آنکه ترومپت میزد و قدی کوتاه داشت در حالیکه از بودن من در سر  
میزشان ناراحت بود گفت :

یکی بهش بگه آخه الاغ جون پول آبقورو میدادی بخودش و تاصب  
سفت میگرفتی بغلت و عشقشو میرسیدی ، آخ قزبون خدا برم باینده های از  
خرخر ترش ، مثاینکه پولشون از بارو بالا میره که اینطوری خرج میکنن .

آنکه جاز میزد باخنده گفت :

امشب پول تا کسی رو بجیب میزنم و سوار این نره خر میشم .

قرنی زنه که از سازش صدای غاز درمیامد گفت :

اهل تیغه ، مدیحه میدونه چطوری سر کیسه‌ش بکنه .

وقتی رفتند رفیقم پیشم آمد و با اخم و صدائی گرفته گفت :

سیگارت میرسه یا نه ؟

آره ، بنظرم یه دونه داشته باشم .

تمام جیبهایم را بامستی گشتم دست آخر وقتی دستم را نوی جیب کوچک

کنتم کردم یادم آمد که آخرین سیگارم را بخودش داده بودم که دود کند .

درحالیکه چشمهایش را بدستم دوخته بود باناراحتی گفت :

چطور شد ؟ پیدا نکردی ؟

نه همون یه دونه بود که بت دادم . راستی چرا نیومدی آجیو بخوری ؟

با اینا جورم جور نیس ، خوشم نیاد ، ایناهم یه فرم آدمی هستن که.....

خب گفتی که شبا بغلش میخواستی ببینی ؟

خودش میومد ، نه اینکه من برم ، میدونی که من خوش ندارم هیشوخ

دنبال زن برم .

میخواستی ؟

شاید .

لابد اینم مرده چشما ته ؟

نمیدونم ، بم تا حالانگفته .

اما اون موقع زنا بهت میگفتن که چشما سگ داره ، یادرفته ؟

با خنده گفتم :

نه ، حالا چی ؟

بابر زخی گفت :

از مترست پیرس .

درحالیکه برقی در چشمش میدرخشید ادامه داد .

بهش میگم که چشمت لك آورده .

آره ، بگو چشمام حالا دیگه توله سگم نداره چه برسه بسک .

خودتو از تنک و توهم نمیندازی ؟

فک میکنی صغه گذاشتم .



تقریباً .... بینم .... حالا هم دوست داره ؟  
نمیدونم ، چه داشته باشه چه نداشته باشه واسم یکنیه ، با وجود این  
ازش میپرسم .

میپرسی ؟!

اگه یادم بمونه .

حرفی نزد ، لبش را که کمی سیاهی میزد بادنندانهایش جویدو بعد که  
چشمش بشیشه‌های خالی آبجوافتاد گفت :

همه رو خوردن ؟

آره ، تشوهم لیسیدن .

توچی ، توهم خوردی ؟

فقط توتا لیوان .

واسه مدیحه هم نداشتن ؟

نه .

میخواستی بگی بزارن .

من ؟

آره .

من نه سر پیازم و نه ته پیاز ، اگه خودشون آدم بودن این کاررو میگردن .  
آدم ؟ هه ، مطربی که میگن ایناهستن دیگه .

هر دو ساکت شدیم و بعد پرسید :

یه سیگار پیدا نمیشه که اقلا دود کنیم ، بی سیگاری بد چیزیه .

هرجیزی رو که آدم بهش عادت بکنه بده .

تو بجیزی عادت نداری ؟

نه .

بزناچی ؟

ای ، همچین بگی ونگی .

لبخندی تلخی زد و من ادامه دادم :

اما اونم نمیدونم .

لبخند فوراً توی صورتش گم شد .

بنجد ققه بدون حرف گذشت ، دهن دره ای کردو دستهایش را زیر  
چانه اش گذاشت و گفت :

تو ،  
سر مرا که روی دستهایم گذاشته بودم بلند کردم و چشمهایم را مالیدم و  
نگاهش کردم .

تو ، امروز منو بیادروزی انداختی که وارد قاهره شدم ، هوا تازه  
تاریک شده بود که باونجا رسیدم به راست رفتم توی یکی از کافه هاش  
میون بله ها یکی رو بتورزدم . شب خیلی خرجش کردم . بعد فهمیدم که قافه  
همون کافه است . عالی میرقصید ، نمیدونی چیکار میکرد . دو تا شامپای  
واسش باز کردم و بعد باهم جور شدیم و کنار نیل چه شبائی رو بصبر و سوندیم  
و چه عشقهای که نکردیم . یونانی بود اما توی قاهره هرزگی میکرد چشمای  
قشنگی داش از اندامش نپرس کاملاً با بندش شدم میخواستم بگیرمش راضی  
نشد . بولگردی عادت کرده بود به شب از سرمیزم بلندشد بایه امریکائی  
شل و ول رقصید بعدش گم شد هرچی گشتم پیداش نکردم انگار به تیکه نون  
شده بود و سگ خورده بودش به شب یکی از گارسونها بهم گفت که یارو  
جاسوس بود بیخود نگرد پیداش نمیکنی از گشتن زیادی کبش پاره میکنی .  
میدونی که بیشتر گارسونا مأمور شهر بانی هستن اونوخ فهمیدم که دیگه  
تیرست که از شصت در رفته . فهمیدی ؟ این مدیحه خیلی مٹ اون ، واسه همینه  
که او دمدم مطرب شدم تا بلکه بتونم اون خاطره روزنده بکنم .

خیلی دوستش داشتی ؟

خیلی .... اما چه فایده ای داش .

چرا ؟!

واسه اینکه اون جیبای منو میپرستید .

از من میشنفی هیشوخ عاشق اینان شو ، چه فایده ای داره مٹ علفائی میمون

که هر کس میتونه روشون دراز بکشه ، حتی سگا .

میدونم ولی من ، من استعداد خراب شدن دارم هر کی رو واسه به چیزی

درس کردند منو هم فقط واسه خراب شدن .

چرت نگو .

چرت نیس .  
 پس آدم بیخودی هستی همه چیزت خراب و پوسیدس ، مٹ بز گر زود  
 میتونی گله رو گر کنی .  
 بایس سرمو بز ارم زمین بایم .  
 خره مرک همیشه دنبال آدم هس ، انسون بایس دنبال چیزی بره که رسیدن  
 با اون مشکل باشه .  
 درسته ، آخه درد اینجاس که رسیدن بمرک برای من مشکله ، چن بار  
 تصمیم گرفتم خودمو بکشم ، رفتم وسط خیابون اماما صدای بو قو شنفتم ترسیدم  
 و فرار کردم .  
 آدم ترسو رو باید دم توپ گذاش .  
 آره ، راسه ، خب برم به ونک ونکی بکنم بچه ها سازاشون ورداشتند  
 چیزی نمونده که دیگه تعطیل بشه .  
 در حالیکه چشمش برای پیدا کردن سیگاری سرتاسر سالن رامیگشت  
 پشتش را بمن کرد و بطرف سن رفت .



آبجوها رو خوردن ؟  
 روی صندلی چرخیدم تا توی صورت قشنگش نگاه کنم ، آهسته گفتم :  
 آره ، تشوهم بالا آوردن .  
 بتر کین .  
 اونا خوردن .  
 توچی ، واستادی نیگاشون کردی ؟  
 نه ، منم با دوتا لیوان بازی بازی کردم .  
 همش دوتا ؟ اونا پنج نفرن یکی یکی هم میخوردن پنجتاش باقی  
 میموند . من واسه تو گفتم نه واسه اون کاردخورده ها . شکمشون سروته نداره .  
 پنجتا آبجو واسه من ؟ مگه من گاب بودم ؟  
 حالا چیزی تشون پیدا نمیشه ؟  
 از کفشم نگذشتن مٹ سن همه روازیخ نفله کردن .  
 پشت دستمو داغ میکنم تا دیگه از این کارا نکنم . خب بگو ببینم چی

میخوری ؟

هیچی من تکمیل تکمیل .

دروغ نگو، من شام نخوردم بایس بام کمک کنی .

وبعد دستورشام و عرق داد-رفیقم چهارچشمی مرا می بایند دلم برایش سوخت بسیلوا نگاه کردم و گفتم :

میدونی یکی دوستت داره ؟

کی ؟ تو؟ آه مت سگ دروغ میگویی .

با سر اشاره با او کردم ، با اخم گفت :

شیره اینه رومیگی ؟

اینطور نگو ناراحت میشم هرچی باشه به وختی ...

رفیفته ؟

آره اگه بدونی الانه بایس به کاره ای توی این مملکت باشه . بی پدر مادر ای نسناس باین روزانداختنش ، آخرشم همین گوشه گوشه ها سرشومبزاره زمین ومث به سگ مریض میمیره .

حرفشو وزن توی این مملکت این تیپ آدمنازود از بین میبرن باتوی زندون یا بالکل وتریاکوبند وبساطای دیگه . اما اونائی که با تریاک و عرق از بین میرن بنظر من آدم نیستن . کسی که سقوط بکنه باید بمیره بشر واسه ترقی درست شده این طفلک مردنی که میگویی به موقعی سرش بتنش میارزیده . سخت خاطر خواهه شبا مزدشو واسم خرج میکنه اونوخ نمیدونم از کجا پول مرفینشو درمیآره .

باتعجب گفتم

حالا دیگه مرفینی هم شده ؟!

بههه ، باشیره ومرفین و عرق راه میره بهدقه بش دبر برسه زرتش قمصور

میشه . میره توی مستراح زرتی بخودش میزنه ومیاد بیرون .

بگذریم ، خوش نداری امشب دلشو بدست بیاری ؟

نه عقم میشینه ، دلمو به چیش خوش کنم ، پولم که نداره ، اینارو

دیدمی مت ریاک پول خرج میکنن .

پس امشب با اینا میری ؟

امشب ، سی سال ، صد شب دیگه میکشمشون اینجا، تا درس و حسابی  
لغنتشون نکنم که رضایت نمیدم. تیغ خورملسی دارن ، تازه اگه هم بخوام  
برم تو اینجائی .

میگم اگه ازت بخوام که امشب وبا رفیقم باشی قبول میکنی ؟  
واسه اولین بار که ازم خواهش میکنی .  
ومیدونی که خوش ندارم زمین بندازی .  
خیلی زورداره .

قبول نمیکنی ؟

چیکار کنم ، مجبورم ، میدونی که ... خب کمک کن دخلشوبا هم بیاریم  
این گیلاسوزن ببینم .

من دیگه خمره شدم .

دستمورد نکن ، لاقل خواهشی که ازم کردی اینوبزن تاتماشاش کنم ،  
دلنوشکن ، میدونی که دل ناز کم .

توبمیری خیلی ، مٹ شیشه میمونه ، نیس ؟ ای والدالزنا .



ازپلهها پائین آمدم و تکمههای شلوارم را بستم ، میخواستم راه بیافتم  
که سیلوار رسید وبا تعجب گفت :

بهه ، تو امشب سلسله بول گزفتی ، هی میری توی این سوراخی  
چه خبرته ، خسته نشدی ؟

دوتا گیلاس آبجو که بز نم باید چارتا پس بدم .

اخلاق سگ منوداری ، سعی کن همیشه عرق بخوری .

دستم را بدیوار گذاشتم که نیفتم ، با خنده بهش گفتم :

راستشوبگو ببینم :

راست چی رو .

میگم دوستم داری ؟

ترو ، آه باندازه یه ارزنم نه .

بلند خندید و محکم پیشتم زد ، دستم از دیوار در رفت وبا سر روی

زمین رفتم ، از روی زمین بلندم کرد . هر دو خندیدیم دستش را میان موهای

کم پشتم برد و گفتم :

گفتی چقزه دوستم داری ؟

باندازه به ارزن .

همش ؟

دس بزار روی ممش ، واسه همینشم خیلیا انک میندازن . وامیستی

بیام ؟

اگه زود بیائی ، آره .

باندازه به آب خوردن طول میکشه .

برو واسه خاطر اونم شده مجبورم واستم .

با عجله از پله‌ها بالا رفت .

☆☆☆

سه تائی از پله‌ها پائین رفتیم . خوب نمیتوانستم راه بروم ، برای اولین بار بود که زیاد مشروب خورده بودم و کاملا مست بودم . رفیقم آهسته گفت :

تو... تو بامدیحه میری ؟

خیلم دلم میخواد باش برم .

بس معطل چی هستی ؟

میخواد امشب باتوباشه ، هوای منو داشته باش میترسم زمین بخورم .

با من میخواد بیاد؟! مٹ سك دروغ میگگی .

تورودوس داره خره دلش میخواد بغل تو بخوابه .

پس دوسه ساعت پیش چی ورمیزدی ؟

قاسم بود .

پس ترودوس نداره ؟

نه .

آه - قلبم .

زیر چشم نگاهش کردم و پرسید :

تا کجا باما میائی ؟

تا دم تا کسی .

بعدش ؟

میرم خونه .

لرزم گرفته .

انقره دوستش داری ؟

کاش خدا روهم میتونستم همینقره دوس بدارم .

دل بدل راه داره ، اونم واست مییره .

آه ، سرم داره گیج میره .

از پله ها که پائین آمدم دوتا افسرجوان جلویمان سبز شدند . یکی ، یک ستاره و دیگری دوستاره روی شانهاش میدرخشید ، مست بودند . ما را کنار زدند . دست سیلوا را گرفتند و گفتند :

کجا داری میری ؟

کاردارم ، میخوام برم خونه .

مالیدی ، خونه ؟ بیا بریم ، میخوایم بریم عشق .

نمیتونم . با اینا هستم .

ولشون کن مادر سگای مطربو ، دلت بهم نمیخوره با اینا راه میری ؟ دستش را گرفتند و بازورتوی تا کسی انداختنش ، رفیقم پایش رامحکم بزمین زد ، ویلون از زیر بغلش افتاد روی زمین چندتا فحش آب نکشیده بهشان داد رویش را بمن کرده و گفت :

بردنش ، آجان صدا کنه ؟

لبخندی زدم و گفتم :

دزد وختی بدزد میرسه شیشرشوغلاف میکنه .

تا کسی رفت ، توی چشمهایش اشک دوید دستش را چندبار پیشانیش زد و بی حال بدیوار تکیه داد و گفت :

بردنش ، بیا گفتند مطرب ، دزدهای لباس به جوری ، سابق سرگردنه رو

میگرفتند ، حالا وضع آقدر بل بشوشده که ... چی بگم .

فکر این چیزارو نکن ، هرچی بدتر بهتر .

از این بدتر چی میخوای ، خجالت نکشیدن ، با پروگی ورش داشتن

بردنش ، انگار زن قطه ، یا آسمون سولاخ شده و اینا با ستاره ها شون زرتی

افتادن پائین .

ولشون کن ، یارو دوست داره فردا شبو که ازت نگرستن .  
فردا شب ؟ دوسه ماهه بم محل سک نمیزاره ، هرکافه ای رفت دنبالش  
رفتم ، امشب نمیدونم چی شد که بامن این فرمی تا کرد . بخدا تا پله ها زوروش  
میومد بام راه بیاد .

واست رول بازی میکرده ، بمن گفت که دوست داره .

باخته ای از غرور و خوشحالی دست توی جیبایش کرد و بعد گفت :

سیگارت نمیرسه ؟

جیبم اینم را شروع بگشتن کردم و او منتظر بود که هرچه زودتر آنرا

از دستم بگیرد ،

نداری ؟

نه ، همون یه دونه بود که بت دادم .

اوه ، توهم با این یه دونه سیگارت ماروکاس کردی .

آنوقت تکیه اش را بدیوار داد . گردی را بادقت پشت شصتشی ریخت  
و بعد دم دماغش گرفت و نفسش را بالا کشید .

چی بودم ؟

هیچی آدمو شنگول میکنه ، نمیایی بریم ؟

کجا ؟

خرابات .

نه ، مایه وختی رامون یکی بوده .

حالا چی ؟

حرفشم نزن .

امشب میخوام بشت در خرابات بمیرم تا دیگه این مردمونبینم .

چرا بشت در ؟! برو تو بمر که دیگه مردمو ناراحت نکنی .

ناراحت بشن بهتره ، یه عمر اینامنو ناراحت کردن بزار یه لحظه هم من

اونار ناراحت کنم .

ککشونم نمی جنبه .

آره ، راس میگی

دولا شد ویلونش را برداشت بادست خدا حافظی کرد و رفت .



از گوشه خیابان مثل سایه‌ای میخزید . سایه‌ای که میرفت آرام آرام  
محو شود .

دوروروم رانگاه کردم . پرنده‌ای پرنمیزد . جیبهایم را گشتم سیگاری  
پیدا نکردم . یادم آمد که آخرین سیگارم را اودود کرده بود .  
پیش از اینکه راه بی‌افتم تا کسی‌ای جلویم ترمز کرد . از خدا خواسته  
پیش‌رفتم درخودش باز شد ترسیدم دستهایم را گذاشتم روی جیبی که پولم  
در آن بود خواستم فرار کنم ، صدای خنده زنی بگوشم خورد :  
ترسیدی ؟

آه نصف گوشتم تو آب کردی .

انقره بزدلی ؟!

آخه اینجا حساب کتابی تو کار نیست ... راستی من بارونیموجا گذاشتم  
فرداشب بیا بت بدم .

تا فردا شب دخلشو آوردن .

اگه آورده بودن به‌دونه واست میخرم ، چن قیمت بود ؟

واسه قیمتش نیست ، بعداً سردم میشه .

گفتم واست میخرم .

نمیخواه پول خرج کنی ، اگه از این پول میخواستم بگیرم تا حالاسرو

زندگی حسابی داشتم .

و بعد زیر لب قروقر کردم :

پله‌هاهم خیلی زیاده اگه میرفتم می‌آوردم .

حالا ولش کن ، واسه به بارونی تیکه چقدر روضه میخونسی گفتم

واست میخرم .

دستم را کشید ، بالا رفتم و سرم را میان سینه‌اش گذاشت لطیف و گرم

بود عطر خوبی سستم کرد و احساساتم را آرام آرام بیدار کرد . یکدفعه

اوفریادی زد و چرتم را پاره کرد :

آه این چیه اینجا می‌لوله !!

راننده چراغ توی ماشین را روشن کرد .

خره ، سگه .... آه پدر موبا جیقت درآوردی .

لگدی بسك زدو گفت :

این اینجا چی میخواد ؟

تنك غروبی از دم د کون به جکر کی دنبالم افتاده بود .

بنظرم پابندت شده ؟

آره ، سگا بایه تیکه نون بعضی زناهم بایه چشمك .

بازور بیرونش کرد ، خندیدم ، خندیدنم از روی ناراحتی بود اگر  
سیلوان بود سگه را ساخو دم بخانه میبرد . همانطوریکه سرم روی سینه اش  
بود پرسیدم :

دزدا رو چیکار کردی ؟

دکشون کردم ، از پس او نا فقطما بر میآئیم .

آره ، میدونم ، الماسو فقط با خرده الماس میشه تراشید .

مادر سگا دوستا ستاره ز برتی روشو نشونه چه اهنوتلیبی دارن . زرت

زرت باشونو میکوبن زمین انگار خدان من نمیدونم اگه بجای آسمون که اینهمه

ستاره داره بودن اونوخ چه بلائی سر مردم در میووردن .

همه روجلوی خورشید کباب میگردن .

شیره ائیه رو چیکار کردی ؟

رفت خرابات ، بریم ورش داریم ؟

نه بزار بره بمیره آدم نیس ، کجا میخوای بری ؟

خونه .

خونه ؟ زراومدی قرمه سبزی امشب خونه مونه خبری نیس باید تنك

دل سیلوات بخوابی سیلوائی که شبای و اشکی میومد توی رختخوابت .

یادت هس ؟

یه چیزائی داره یاد میاد . پول امشبشو کشیدی بالا ؟

امشبونه ، فردا صبا گه زنده باشه میاره تحویل میده .

چیزی بهش نگیا .

چیکار دارم که بگم .

سیگار داری ؟

نه .

آقای راننده شما چطور ؟

نه ، ارباب .

سرم را بسینه اش فشارداد و گفت :

غضه نخور میریم باهم میکشیم .

پیش از اینکه لبانش را بروی لبایم بگذارد . براننده گفت :

دش سیخکی بروجاده شمیرون .

صدای سگه که دنبال ماشین میدوید توی گوشم دنك دنك صدایمیکرد

همانطور که لبهایمان بهم چسبیده بود . هر دو تو دماغی خندیدیم .

طهران ۲۳/۲/۳۶

بردهٔ مخمل آهسته چین خورد و سن را از نظر تماشاچیان پنهان ساخت. برای لحظه ای سکوتی سنگین بر سالن نمایش حکمفرما شد. همه، حتی آنهایی هم که سنگدل بودند اشگی بروی گونه‌هایشان لغزید. اول چند نفر و بعد دیگران شروع بدست زدن کردند. برده آرام بکنار رفت و صحنه نمودار شد.

بازیکنان باخوشحالی تمام از روبرو، کنار کورها و ازدو طرف برده بوسط سن آمدند و بغل هم صف نامرتبی بستند. تماشاچیان با بی‌صبری تمام دست میزدند. بعضی‌ها آهسته اشکهای خود را پاک میکردند و بعضی‌ها نیز مانند تمام کارهایشان تظاهر مینمودند، طوری اشکها را پاک میکردند که دیگرانرا متوجه نمایند. دکور بسیار استادانه طرح گشته و ماهرانه ساخته شده بود. گوشه خیابانی را با چند دکان بقدری عالی درست کرده بودند که

کاملاً طبیعی بنظر میامد و در همین جا بود که هنرپیشه اول چنان با قدرت بازی کرد که تماشاچیان خود را فراموش کرده و کاملاً اسیر هنرش شده و با کوچکترین حرکتش روی صندلیهای خود چنیده و بعد که در گوشه سن ، کنار دکان عروسک فروشی جان داد تصور کرده بودند که جان از بدنشان خارج شده و هنگامیکه برده افتاده بود . تازه مجال گریه کردن یافتند و در همان حال بیخ گوش یکدیگر نجوا میکردند .

عالی بود .

آره ، هیشگی بهتر از این نمیبرد ، خوب بازی کرد .

باور کن من عزرائیلو بچشم خودم دیدم .

آه . . . من یادم رفت مت شما گریه کنم ، راستی که معرکه کرد .

پیس روی خودش نوشته شده . زندگی دربدری خودش ، واسه این

انقدر عالی بازی کرد .

نه ، اینطورم نیس . اصلاً هنرمنده ، یسه هنرمند واقعه . مت اون

ستاره ای میونه که در گوشه آسمون میدرخشه و از همه بزرگتره .

آره ، شکلی نیس که از همه هنرمندتره ، درس مت همون ستاره میونه ،

میون هنرمندا نور بخصوصی داره .

هنرپیشه ها با ناراحتی باطراف نگاه میکردند . مردم با شوق دست

میزدند ولی از هنرپیشه اول خبری نبود . هنرپیشه ای که با قدرت بازی

اشکهای تماشاچیانرا بروی گونه هایشان روان ساخته بود . بازیکنان با

ناراحتی هر کدام چند بازخم و راست شده بودند و دیگر در برابر احساسات

مردم نمیدانستند که چه بکنند در حالیکه دستپاچه شده بودند ، بی اختیار بحمیت

آرام میخندیدند و باتشویش زیر لب حرف میزدند .

چرا نمیداد ؟ مگه احساسات مردمونمی بیند ؟ میگم نکنه از ذوق داره

گریه میکنه ... راستی نکنه رفته باشه .

شخصی که در نقش پاسبان ظاهر میشد آهسته گفت :

هیش انتظار نداشت که شب اول پیس انقدر خوب بازی بشه ، نکنه از

ذوق مرده باشه ؟

بالاخره بعد از مدت کمی صحبت در گوشه یکی از میان نشان خارج شد

شد و پشت دگورها بدون رعایت نظم ، بلند فریاد زد :

گل. گل. گل. گل. گل. سرخ .

ولی جوابی نشنید. پشت دگورها و بعد راهرو را گشت و با خودش

زمزمه کرد :

نکنه دیوونه رفته باشه؟ آه آبروریزی میشه .

در اطاق گریم را با عجله باز کرد، او را آرام و خونسرد در حال کندن

لباسش دید .

آه ... اینجائی؟ منکه پدرم در اومد تا تورو پیدا کردم ، همه جارو

زیر و رو کردم ، از بس صدات کردم گلموم درد گرفت... مگه صدای دست

زدنو نمی شنفی؟

گر نیستم . بنظرم میخواستی کرم باشم . نیس؟

وای ... تو داری دل بازی میکنی اینجا اطاق گریمه ، صحنه نیس ،

مردم ده دقیقه س که دارن دس میزنن .

مگه روی صحنه نرفتین؟

چرا رفتیم .

خب، پس بگو برده رو بکشن ، منوتنا بذار .

موهایش صاف و در چشمانش يك دنیا آرزو خوانده میشد . قدی متوسط

و اندامی لاغر داشت . شخصیتش در صورت گرفته اش متبلور شده بود و در

همان نگاه اول هر کسی میتواند با آسانی او را بزرگتر از خود بدانند .

صدایش بم و دلنشین و در میان ابروانش چینی وجود داشت که برا بهت چهره اش

میافزود .

آهسته برگشت و گفت :

پس چرا نمیری؟ گفتم منوتنا بذار .

کجا برم؟ تورو میخوان ، واسه تودارن دس میزنن .

کی؟

مردم .

آه ... مرده شور شون بیره ، مردم ، نگو، نگو مردم، یه اسم دیگه ای،

اسم یه چیز دیگه ای رو بگو ، اسم یه سک و ...

بازیگر با التهاب در اطاق را باز کرد و گفت :  
کوش بده ، هنوز دارن دس میزنن ، اسم تورو بزبون میارن بین دارن  
میکن گل . گل . گل . می شنفی ؟

مهم نیس . مٹ سگا و غ میزنن ، بگو برده رو بکشن .  
احساسات مردمو هیچ میشمی ؟

کدوم احساسات ؛ اینا مٹ گله گوسفند میمونن . یکیشون که از جوب  
پرید بقیه هم بدون فکر دور خیز میکنن و میپرن ؛ مگه ندیدی اول چن نفرو  
بعد بقیه دس زدن ! اگه باهم دس زده بودن به چیزی بود . خستگی چن ماه  
تمرین از تنم بیرون میرفت ولی افسوس ...  
عیبی نداره ، دلگیر نشو ، آدمای مٹ ما خیلی دل نازکن ، زود ناراحت  
میشن ، بیا بریم هنوز دارن دس میزنن .

خودشون ساکت میشن ، به لحظه دیگه همه چیز و از یاد میپرن اینارو  
من می شناسم . همه کارشون مصنوعی و چشم هم چشمیه ، تظاهره ، آه دروغه  
خیال میکنی .

نه ، خیال نیس حقیقته .

هرچی تو میگی همونه ، خوب شد ؛ حالا بیا بریم روی صحنه ، این  
خیلی بده که نخواهی ...

در این موقع در بشت بهم خورد و دختری با عجله وارد اطاق شد .  
دختری زیبا و جوان که پیراهنی سرخ بتن داشت و صورت قشنگش در زیر  
مشتی رنگ بصورت تابلوی نقاشی درآمده بود . این دختر لرل مقابل گل سرخ  
را در صحنه بازی میکرد . وقتی گل را در آن حال دید با تعجب باو نزدیک  
شد و گفت :

آه شما ؛! شما همینطور و استادید ؛! دس مردم توول زد .  
غصه مردمونخور . اونا راشو خوب بلدن ، طوری دس میزنن که  
حتی پوست دستشونم سرخ نشه .  
بس در اینصورت ...

در اینصورت آگه تا قیامت دس بزنی هرگز دستشون توول نمیزنه .  
گل ، شمارو بخدا اینطور حرف نزنید . شما هیچ احساسات ندارین ،

در صورتیکه من خیال میکردم بعد از اون همه زحمت ، امشب در برابر مردم پروبال درمیارین ، امشب روز نامه نگارا . اعضای دولت ، رجال . همه روشیفته بازی خودتون کردین . فردا همه جا معروف میشین ، مٹ خورشید میدرخشین اونوخ همه برای گرم کردن خود بسمت شما میان ، چرا معطلین ؟ شما بسا این اشخاص که هر کدومشون در پست خود ارزش خستارو دارن بدیده تحقیر نیگاه میکنید ؟

هوم - پس در اینصورت ، امشب ما واسه خدایان بازی کردیم نیس ؟ البته ، البته ، اینا همه کار میتونن بکنن ، در تأترو ببندن ، تأترو باوج قدرت برسونن ، شمارو از روی صحنه زندگی محو کنن یا شمارو بالای ابرها ببرن و بخدا برسونن ، حتی شمارو خدا کنن ، خدائی که همه بدون چون و چرا در برابرش سجده کنن .

با اینهمه تعریف می بینید که ما چقدر با این خدایان فاصله داریم . آه ، خیلی ، فکرشم همیشه کرد . بسرای همین فاصله اس که باونا ، بکمک اونا ، بلطف اونا ، بخنده اونا و بالاخره بیول اونا احتیاج داریم . وبا وجود این باو بهترمانیاز مندن ، ببینید . سه ساعته ، سه ساعت تموم روی صندلی نشستن و بما چشم دوختن ، بما که اگه درمقر خدا بشون پا بنداریم بندازه بوله سگ خوشون بما احترام نمی زارن ، بما که اگه تموم ثروتمونو روی هم بنداریم کفایه روز بول توجیبی بچه هاشونو نمیده .

قبول میکنم . راسته ، میدونم شما چطور فکر میکنید ، ولی من ، دختری بز انوی شما میافته ، التماس میکنه که روی صحنه ظاهر بشین ، امشب توی سالن مردیه که باید بدونه من در تأترو خوبی بازی میکنم . باز نای دیگه و باز یگرای دیگه فرق دارم . والا از من چشم میپوشه .

در این هنگام تمام بازیگران باعجله و هیاهو وارد اطاق شدند و هر کدام بطریقی از گل درخواست کردند که روی سن برود . ولی گل بسا قیافه گرفته اش بجای پاسخ فقط نگاه سردی بآنها نمود و بعد سرش را بسائین انداخت . در همین وقت صاحب تأترو خودش راتوی اطاق انداخت و باصداى شبیه بناله گفت :

بدرم در او مد . برین . آبروم ریخت ، برین ، پس چرا معطلین



هوشدم . آبروی چن ساله ام بر باد رفت . آه ، آخه منکه صورت یه پول شدم  
التماس میکنم ، از شما ، از شما آقای محترم ... بیچاره شدم ، فردا در این  
خراب شده رو گل میگرد ، رحم کنید ، از نون خوردن میافتم . دبرین شماها  
آخه شماها چرا بیرون اومدین ؟ مجسمه های رنگ کرده ، برین آبروم ریخت .  
بر من لعنت اگه بعد از این افسار خودمو ... دبرم امین .

نفس نفس میزد . عرق از سر و رویش میریخت . پس از آنکه باقی حرفش  
را خورد نگاهش را بیگل انداخت گل زهر خندی زد و کتش را آرام پوشید و  
نگاهی بدخترک انداخت و بعد نزدیک صاحب تأتر رفت :

جوش زن ، میدونم بخودت فحش دادی که .. هوم ، بریم بچه ها بریم .  
خنده ای لبهای لرزان صاحب تأتر را از هم گشود ولی زود ابرودرهم  
کشید و باناراحتی چراغها را یکی پس از دیگری خاموش کرد و زیر لب باغیظ  
گفت :

لعنتی ها ، خیال میکنن من گنج قارون دارم . همشون بامن بیچاره لجن  
همشون باهم دس بیکی کردن که جون منو بگیرن . احمقها ، یابوها ، بوزینه  
های رنگ کرده .



پشت و کورها گل آرام بدخترک گفت :

فقط بخاطر توس

لبهای دخترک باز شد که تشکر کند ولی گل رفته بود ..... از گوشه پرده  
باقند کشیده وارد صحنه شد همه با شدت تمام دست زدند . از روی صندلیهای  
خود بلند شدند و بخاطر او فریاد کشیدند ، درمیان فریادها بارها نام خودش را  
شنیدید . این دیگر آخرین حد احترام و تشویقی بود که میشد برای هنرمندی  
ابراز کرد . گل با چهره یخ بسته اش جلو رفت ، دستهایش را بلند کرد و  
آرام گفت

کافیه .. بسه .

دستهایش با خستگی تمام پائین افتادند . جلوتر رفت یک پایش را روی  
لبه سن گذاشت ، رنگش پریده و خوب پیدا بود قادر نیست آنطور که دلش  
میخواهد صحبت کند بسختی نفس عمیق کشید و گفت :

چیز مهمی نیس ، بعدها ... بعدها بهتر از این ... خیلی بهتر از این خواهد  
شد ... البته مردم بهتر ... خیلی بهتر از حالا ..  
سکوت کرد ، تماشاچیان با ناراحتی در صندلیهای خود جابجا شدند  
و سرهایشانرا کشیدند تا بهتر صدایش را بشنوند . صاحب تأثر با عجله  
سرش را از لای د کور بیرون آورد ناراحتی و تشویش از چشمان ریزش میبارید .  
بی اختیار چند بار آهسته زیر لب گفت :

هیس ، هیس ، ه ، ه ، ه هیا . هیس .

گل سرخ بدون اینکه برگردد پای خود را عوض کرد و توی دلش گفت:  
بدبخت توی گورم راحت نخواهد بود .

و بعد ادامه داد .

بهتر از حالا میشن .

سرش را چند بار با تأسف تکان داد و از اینکه نتوانسه بود مقصودش  
را بگوید ناراحت بنظر میرسید . صاحب تأثر سرش را در پس د کور پنهان  
کرد و از روی رضایت لبخندی به برده کش پیر زد و گفت :

پیر مرد ، آدم بایس جن یا تخم جن باشه تا از پس این ور جکها بر بیاد ،  
معلوم نیس کجا تربیت شدن ، آه ... چه کله ترسی دارن .

برده کش پیر برای خوش آمد ارباب زورکی لبخندی بلب آورد .  
ارباب فوراً گفت :

بین چه کار مشکلیه ، انوخ توهی بگو مزد موزیاد کن ، آخه هر چیزی  
حساب داره ، الکی که نمیشه مزد کسی روزیاد کرد ، شماها فکر میکنید پول  
علف خر سه . همینطور یا مفت میارن بمن میدن ، انگار عاشق چشم و ابروی  
منن . اینطور .... همینطور یا فکر میکنید . عیب کار اینجاس .

لبخند توی چین و چروکهای صورت پیر مرد محو شد ، آهسته آهی  
کشید و نگاهش را بروی گل انداخت و سعی کرد گریه نکند .

گل سرخ پایش را از روی لبه سن برداشت و در حالیکه نگاه سنگینش  
سرتاسر سالن را می پیمود و اثر حرفهای خود را در چهره همه خوب مشاهده  
میکرد بگفته خود ادامه داد .

همین ... همین دیگه چیزی ندارم که بگم .

این سادگی و بی‌آلایشی در حرف زدن مردم را تساهل کرد و لسی حرکت گل نگذاشت که زیاد در این باره فکر کنند بطرف صف نامنظم بازیکنان رفت اضطراب و ذوق در صورت آنها بخوبی خوانده میشد. بی‌اختیار روی پاهایشان جابجا میشدند و هر کدام پیش خود تصور میکردند که «از من، از بالای عالی من تعریف خواهد کرد و فردا معروف خواهم شد» ولی گل آهسته دست دخترک را که رول مقابلش را بازی میکرد گرفت. تمام بازیکنان با تعجب بآندو خیره شدند. او را جلوی صحنه برد، لرزشی سراپای دخترک را فرا گرفته بود و باتشویش و ذوق بگل نگاه میکرد. در نگاهش محبت و حق شناسی خوانده میشد. دستهای گل بسختی بالا رفت، این عمل بخوبی خستگی او را میرساند، همه ساکت شدند. بازیکنان با تعجب و خشم آندو را اندازه میکردند. این برای اولین بار بود که گل میخواست از کسی تعریف بکند. پیش از این هرگز کسی ندیده بود که خوب یا بد کسی را گفته باشد.

امشب میخوام هنرپیشه ....

نگاهی بچهره معصوم دخترک انداخت؛ لبهای بازیکن جوان بی اختیار لرزید، مثل اینکه جان در لبهای خوش فرمش گرد آمده بود و میخواست پس از تعریف پرواز کند و برود. در چشمان کودکانه و بر تمنایش اشگی، اشک شوق و لذت دوید، گل بسختی در حالیکه دنبال کلمه ای میگشت چشم از بازیکن جوان گرفت و گفت:

هنرپیشه با استعدادی که هنرش را نمیشود منکرش بشما معرفی کنم، من او را پسندیدم... و حتم دارم که بزودی معروف خواهد شد. من کار خودمومرهون بازی عالیش میدونم.... و امیدوارم که در آینده ای نزدیک هنرمندی ارزنده و مفید برای جامعه بشه.

همه با حرارت دست زدند. بازیکن سرش را خم کرد. گل سرخ دستش را گرفت و جلو تر برد. بازیکن در حالیکه کاملا سرخ شده بود سرش را بلند کرد و بگوشه ای که جوانی با غرور و لذت او را مینگریست و کف میزد چشم دوخت و لبخندی زد و آنوقت لبخندش روی صورت تماچیان لغزید و بعد دست گل را گرفت و او را بآنها نشان داد. صدای کف زدنها

میخواست سقف را بشکافد ، بازیگنان باخشم و غضب بهردوشان چشم دوخته بودند . یکی از زنها گفت :  
پست فطرت خوك ، آدمم انقدر بی چشم و رومیشه ، آه که تو دنیا نوبره .

مردی که نقش صاحب مغازه را بازی میکرد زیر لب گفت :  
بالاخره کار خودشو کرد . حسابی قرشو زد .  
دیگری که در نقش جوان هرزه‌ای ظاهر میشد زمزمه کرد :  
بنظرم ما مداددیه ، فقط خانم خوب بازی کرده چون خودش آب و رنگه .

زن پیری که در نقش خریدار در پردهٔ آخر ظاهر میشد باخشم گفت :  
حیلی بستنی میخواد . این دختره نجیبه ، بین باچه زبونی‌داره بتورش میزنه ، این کارا گناه داره . احمق دورو ...

در این هنگام با اشاره گل پرده را کشیدند ، بازیگنان بدون اینکه بگل محلی بگذارند با نگاههای سنگین و کشنده از او دور شدند ، دخترک با خجالت و شادی دست گل سرخ را گرفت و گفت :

دیگه توی دنیای باین بزرگی هیش آرزوئی ندارم ، هرگز باور نمی‌کردم که شما از من تعریف بکنید ، راستی من خوب بازی کردم؟  
گل نفس عمیقی کشید ، چینهایی در صورتش ظاهر شد ، لحظه‌ای گذشت ، دخترک در انتظار ، جان بلبش رسید گل زیر لب زمزمه کرد .  
نه . . . . نه خانم . . . . نه ، شما بدرد این کار نمی‌خورید . . .  
دروغ گفتم .

آه . . . . دروغ؟!

آه ، دروغ ، بزرگترین دروغ ، تأثر و ول کن ، هیچی نمیشی ، اصلا بدرد این کار نمی‌خوری ، برو با نامزدت خانواده‌ای درست کن . در این جا بجز ردالت و پستی ، بجز ذلت و بردگی چیزی نصیبت نمیشه .  
دخترک انگار که از روی بال فرشتگان بزمین افتاده باشد ، دردش دردی عظیم احساس کرد . مثل اینکه قلبش را چلانده باشند ، صورتش چین برداشت ، آهی کشید و اشکها بروی گونه رنگ کرده‌اش سر خوردند

و با گریه گفت :

همه بن میگن که خدای استعدادم ، حتماً شما شوخی میکنین ،  
اینطور نیس ؟

بهر زنی که آب و رنگی داشته باشه همین حرفو میزنن ، همین تعریفای  
زهر آلوده که تماشاخونه‌های ما رو بصورت فاحشه خونه‌های تهوع آور در  
آورده ، ترو گول زدند ، اما منبعد گول نخورید ، اونا مقصودی داشتند .  
پس شما هم مقصودی . . . آره . . . چی بگم .

آره .

آره؟

هوم . . . آره منم مقصودی داشتم ، مقصودم این بود که چیزی رو  
که هرگز بخواب نمیدیدی ، ببینی ، اگر خدای استعداد باشی پس از سالها  
رنج و مشقت معروف خواهی شد . در حالیکه فردا تو و من مشهور خواهیم  
شد ، همه جا صحبت از ماست ، از هنر و استعداد و از همه چیز ما ،  
بجز این چه میخواستی ؟ باید قول بدی که تأثر رو ول کنی و دور از این  
مستخرگیها و لودگیها با نامزدت زندگی کنی .

پس شما ! شما چی؟

من ؟! من مال خودم نیستم . من باید پایه‌های سست رو خراب کنم و  
پایه‌های تازه‌ای رو کار بدارم . آخه من باین کار علاقه و عشق دارم . برای  
این عشق دارم که روزی با اونا روی این سن میون این دکورها ، آه توی  
همین سالون بازی میکردم و حالا . . . حالا بهر جا که رو میکنم سایه‌های اونا  
را در حال بازی می بینم ، صدای خنده‌ها و شوخیهاشون میشنوم و لذت میبرم ،  
اونا هنرمند بودند . از اول برای این کار خلق شد بودند ، پر مایه و  
افتاده بودند ، ولی اینا ، این مستخرمه‌ها که میخوان خودشونو با هرزگیها  
و هو جنجال با اونا بچسبون چی ؟ هیچ ، برو دوس من ، تأثر صحنه نمایش  
هوسها و آرزوهای پست و توسری خورده نیس ، صحنه جای مقدسیه که باید  
قیافه‌های درخشان و پاک‌راه و مردم‌به‌بترین طرزی نشون بدن ، بفرمائین  
قول میدم ، قول شرف میدم که شما معروف خواهید شد شما این معرفیت  
رو حتی با خود فروشی هم نمیتونستی بدس بیاری ، میفهمی ، حتی با خود

فروشی ، همانطور که خیلی ها نتوانستن بدست بیارن ، بله ازت میخواوم که  
دیگه دور و ور این هوسها پر سه زنی ، تأثر روح پاك و ایمان استوار  
میخواد ، برید . امشب مٹ کشیشی شما رو بند دادم . برید همیشه دور از  
این مسخرگی ها خوش باشید .

دو نفر بازیکن که هول هولکی گرم های خود را پاك کرده بودند تا  
خود را بجمعیت برسانند و خودی نشان بدهند وقتی صدای گفتگوئی شنیدند ،  
سرهاشانرا آهسته از لای دكور تو بردند . و با تعجب بآنها نگاه کردند .  
آنکه اندامی لاغر و نحیف داشت بدیگری گفت :

بهه ، هنوز دارن درد دل میکنند؟

چشمکی برفیقش که جوانی خوش قیافه بود زد و ادامه داد .

لابد امشب وختی اینجا خوب خلوت شد عروسی میکن

عروسی؟

آره ، به عشقی میکن دیگه .

جوانك باخنده و ذوق کود کانه ای گفت :

خوبه زاغ سیاهشونو چوب بز نیم ، بالاخره به چیزی هم بما میماسه ،  
یاروخیلی آجریه ، دهن آدم آب میافته وختی نیگاش میکنه .

بدفکری نیس ، اما حیف که من کار دارم .

کجا؟

خرابات ، بایس برم خودمو بسازم بیابریم سر راه دو سه تا گیلان با

هم بز نیم .

بد نگفتی ، خستگی آدم در میره ؛ اما اینارو چی ؟ اینارو همینطوری

بامید خودشون بذاریم ؟

ولشون کن ، بیابریم اونجا موضوع رو خوب حلاجی میکنیم ، هر شب

از این اتفاقا زیاد میافته ، افسوس که سر منو تو بی کلاه اس .

هنگامیکه از بله ها پائین میرفتند ، آنکه اندامی لاغر داشت ، حالتی

درویشانه بخود گرفت ، آهی کشید و دستش را بدیوار زد و گفت :

حالادرك کردی برای چی تریاك میکشم ؟ برای همین چیز اس ، من

آدمی احساساتیم ، اینطور چیزارو نمیتونم ببینم ، دیدی چطور داشت

می بختش؟ بطور ارزش تعریف میگرد؟ همه اینا واسه اینه که امشب دخلشو بیاره،  
هی تصمیم میگرد نکشم اما وختی این چیزارو، این دردارو میبینم، مجبور میشم  
که دس بدامن دود بشم و خودمو سبک بکنم وختی پای منقل میافتم آه همه چیزو  
از یازد میبرم تو حالا جوونی، کجای دنیا رو دیدی، آه که نمیدونی تحمل  
دردو رنجها چقدر طاقت فرساست.

بعد که به راهرو رسیدند باغروری ابلهانه باشخاصی که از سالن خارج  
میشدند چشم دوختند و بعد زیر ویرین عکسها مکث کردند تا مردم متوجه  
آنها شوند، ولی کسی آنها را نشناخت، در حالیکه هر دو در دلشان بمرم  
بدو پیرا میگفتند بسوی خیابان راه افتادند یقه های پالتورا بالا کشیدند و بزنی  
که با آن طرف پیاده رو میرفت چشم دوختند، باخنده ای مملو از شهوت چپکی  
بهم نگاه کردند و سوتی کشیدند، جوانک بالبخندی گفت:

چطوره؟

ای بدک نیس، مچ پاهایش پره.

چنگی بدل میزنه، نیس؟

او هو، میشه آبی باش گرم کرد.

پس بریم سه تائی گیل سامونو بز نیم بهم تاجرنگی صدا کنه  
با حرارت دنبال زنک افتادند، بازیکن تریاکی در حالیکه نگاهش  
را از روی عکسهای لخت سینما می گرفت گفت:

حیف، حیف، اگه خود شو جلو نداشتی بود حالا مجبور نبودم توی  
این برف و بوران دنبال این پتیاره خانم مٹسک موس موس بکشیم.

از کجا معلومه حالا بتورمون بخوره؟

همینو بگو، لابد اسکن میخواد.

دکه عرق فروشی کجاست؟

از همین طرف که بریم بهش میرسیم.

خب بدنش، تا اونجا شاید قرشو زدیم، چه میدونی الا نه مرده به ته  
گیلاس نباشه؟

الا نه، بین توی سن خلوت دارن چیکار میکنن.  
جوانک سوت بلندی کشید. زنک با عشو به عقب نگاه کرد، هر دو خندیدند

جوانك باخنده گفت :

همون کاری که حالا ما میریم با این زنك بکنیم .

\*\*\*

گل باچسمانی باز بدخترك، که باقیافه ای خوشحال و کمی گرفته از لای د کورها خارج میشد نگاه کرد . نفس بلندی کشید و برای لحظه ای هوا را درشهایش نگهداشت و وقتی رنگش تغیر کرد باتاسف آنرا بیرون داد و در همانحال گفت :

ا.ا.ا ووو.ه .

دستهایش را با خشم بهم زد و زیر لب زمزمه کرد :

چه جهنم عجیبه .

نگاهش روی د کورهای . کف و بالا و انتهای سن لغزید . چرخ روی پاشنه کفشهایش زد آرام بطرف پرده رفت و با خوشحالی دستش پیش رفت که پرده را کنار بزند و توی سالن را نگاه کند ولی مکث نمود . هنوز توی سالن مردم داشتند از بازی او تعریف میکردند . سرش را تکان داد؛ برگشت و زیر لب گفت:

هوم ... چه روزائی داشتیم ، آه چه زیبا بود ... کی فکر میکرد...

کمی مکث کرد چند بار بانك کفش بتخته های کف سن ضرب گرفت و بعد تکیه اش را بد کور داد و چشمش را با خرصحنه دوخت .

هیچکس ، چطور مت خورشید بشت تکه ابری سیاه قایم شد و... آه .

دلا شد سنجاق سری را از کف سن برداشت ، کمی بآن نگاه کرد .

کی میدونه که ... آیایه روزی میاد ... یعنی به روزی میاد که بازم با

اون ا روی سن همبازی بشم .

یکپایش را محکم چند بار بزمین زد ، سرش را تکان داد و بعد در

حالیکه آهنگی را باهیجان زمزمه میکرد از صحنه خارج شد .

بازیکنی که از کنارش رد میشد با تعجب گفت :

بهه ، هنوز اینجائی ؟ همه رفتن .

و با خنده ادامه داد :

امشب از ذوق دیونه شدی ، امید آدموزنده نیگر میداره ، امشب با



شبای دیگه خیلی فرق کردی .

گل دستش را بعنوان خدا حافظی بالا آورد و بعد چرخي خورد و بطرف اطاق کریم رفت . جلوی آئینه اندکی تامل کرد . کنجکاوانه بتخودش چشم دوخت ، لبخندی زد و بعد بلند خندید آنوقت اخم نمود و فوراً حالت کربه بصورتش داد و بیچنهائی که روی چهره اش افتاده بود دقت کرد با کم حوصلگی موهایش را ازتوی صورتش بکنارزد چرخي زد که بطرف کمد لباسش برود اما زرد لبانش را گاز گرفت ؛ رنگش کبود و صورتش پراز چین شد . دودستش را روی شکمش گذاشت ، خواست نفس بکشد ولی نتوانست باسختی روی صندلی افتاد . صندلسی از زیرش دررفت باشدت زمین خورد . پیشخدمت سرش را از لای درتو آورد و با تعجب گفت :

ا ... بیخشید، خانمی شمارو میخواند ببیند .

همانطور که روی زمین افتاده بود بانا راحتی گفت :

منو ؟

باسختی از روی زمین بلند شد .

خانمی ! کیه ؟ باشه بگو بیاد .

باتعجب زیر لب زمزمه کرد :

منو میخواند ببینه چیکار ؟

کمی پنبه برداشت ، قدری وازلین بصورتش مالید ولی مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد پنبه را روی میز انداخت و بطرف کمد لباسش رفت ، صدای در بلند شد ، گل بدون اینکه برگردد آهسته گفت :

بفرمائید .

و بعد بدون اینکه بتازه وارد نگاه کند کتش را در آورد و بچوب رخت زد و در حالیکه میخواست آنرا بجایش آویزان نماید گفت :

من نه قلم دارم ، نه بلمد چیزی رومضاء کنم .

صدایی شنید ، کمی مکث کرد و ادامه داد :

شنیدید چی گفتم ؟

دستش را بگوشه دلش فشار داد ، آرام برگشت ، از تعجب برای لحظه ای بهمان حال باقی ماند زیر لب آهسته گفت :

آ... آ... آ... ه

ولی این آه را طوری در گلوی خود خفه کرد که بگوش تازه وارد نخورد . با فشاری سخت که بخود وارد آورد آهسته راست شد . دندانهایش با آبهای بی رنگش بازی میکردند . چشمانش بدیدگان تازه وارد دوخته شده بود سعی نمود که نگاهش را متوجه جای دیگری نماید ولی نتوانست . قدی بلندداشت . پالتوی سرخی باندام با تناسبش چسبیده بود بقدری او را زیبا ساخته بود که برای پشت و پترینهای مغازه های مجلل مناسب بود . چشمان سیاه افسرده ای داشت . موهایش را در رو سری حاشیه قرمزی پنهان ساخته بود . قیافه اش گرفته و در چهره اش خواننده میشد که چیزی کم دارد و کاملا معلوم بود که آن چیز زیبایی نیست ، بلکه چیز دیگری است که آهسته و بی صدا میسوزاندش . بی اختیار قدمی جلو گذاشت و درست در همین لحظه گل سرخ نیز قدمی جلو آمد .

گل ، من هر جایی نیستم که برای امضاء گرفتن اومده باشم و نیز میدونم که تو هر جایی نیسی که برای لاس زدن و وعده گذاشتن چیزی رو امضاء کنی .

گل سرخ ، از میان دندانهای بهم فشرده اش باخشم گفت :

پس ... پس اینجا اومدی چیکار کنی ؟

خب اومدم ... اومدم پس از مدتی که ندیده بودمت ...

نمیباید اومده باشی ، همیشه آدم و ختی در اوج شهرته دوستان صمیمی و یگر نك زیادی پیدا میکنه .

باور کن گل ، تو همیشه برای من در اوج شهرت بوده ای ،

آه ... اینطور نیس .

و در حالیکه قدمی جلو میگذاشت با فریاد گفت :

نمیبایس اومده باشی .

حالا که اومدم .

کار غلطی کردی ، غلط ...

بمن !! بمن گفتی !! پس معلومه که دیگه از چشمت افتادم ، نیس ؟

گل لبخندی تلخی زد و گفت :

نه .

نازه‌واره با تعجب قدمی جلو گذاشت و گفت :

نه ؟!

چرا ... چرا ، لاله من .

خنده شوقی لبهای لاله را از هم گشود ، دستهای خود را با خوشحالی برای در آغوش گرفتن گل باز نمود و در حالیکه بطرفش میرفت زمزمه کرد .

گل . . . عشق من .

ولی گل با قیافه‌ای گرفته دستهای او را در هوا گرفت و آهسته پامین آورده و گفت :

ولی حالا نه ... حالا دیگه نه ، ترو فقط در خیال دوست دارم اونم برای اینکه زمانی خوب بودی . اما حالا خودت میدونی که نوب نیستی .

در صورت زیبای لاله آثار غم دوید و آهسته و محزون گفته‌اش را تصدیق نمود .

راس میگی من بدم .

خوشم نیباد ، میدونی که من از این فرم نازها . بیزارم .  
و تو خوب میدونی که در زندگی من ناز وجود نداره ، گوش کن گل ، اصلا گذشته‌ها را فراموش کنیم ، اومدم اینجا که از بسازیت تعریف کنم .

ها ، که اینطور ؟! خب تعریف کن ، گوشم به توست .

بطرف آینه برگشت ، دستش را بروی شکمش که دردی شدید آرزش میداد گذاشت و با دست دیگرش مشغول پاک کردن گریم شد ، لاله پیش رفت و بالبخندی گفت :

تو خیلی عالی . . .

اما گل سرخ با عجله حرفش را قطع کرده و گفت :

بیخشید ، فراموش کردم ، یادم رفت بگم که تو نمیتونی از

بازی من تعریف کنی .

لاله با تعجب گفت :

چرا ؟ ! حق اینو ندارم که ...

نه ، برای اینکه تعریف تو واسه من ارزشی نداره ، تو کارهای  
بدم رونمیتونی تشخیص بدی .

چرا ؟

برای اینکه عاشقی .

عاشق کی ؟

من .

آه .. اشتباه تو در همینه ، من ترو دیگه نمیخوام .

بصورت گل سرخ خیره شد ولی اندک نگرانی در آن ندید ، گل  
در حالیکه صورتش را پاك میگردنفس بلندی کشید و گفت :

خب ، پس حالا تعریف کن دوست زیبای من ، تعریف کن ، با دقت  
بحرفات گوش میدم .

نه ، نه نمیتونم تعریف بکنم ، اصلا بگذریم ، احتیاج نداری بت  
کمک بکنم ؟

کمک ؟

اوهوم ، کمک ، صورتتو باپنبه پاك کنم .

نه ، میدونی که کار امشبم نیس ، خیلی وقته که این کاررو میکنم ،  
دیگه بهش عادت کردم .

عادت؟ پس چرا منکه خیلی وقته شوهر کردم ، بهش عادت نکردم ؟  
چطور هنوز بتوا احتیاج دارم وهنوز ترو ..

گل سرخ برگشت ، برای لحظه ای درچشمان افسرده لاله خیره شد .  
نگاهش بقدری سرد و کشنده بود که او سردی را کاملاً بروی پوست بدن  
خود حس کرد وآهسنه لرزید و موهای روی خال گوشتی صورتش راست  
ایستاده . گل سرخ پنبه را بگوشه ای انداخت ، باعجله بسویش رفت و بازوان  
اورا میان پنجه های خود گرفت ، لاله میخواست سرش را روی سینه گل سرخ  
بگذارد ولی گل چنان او را محکم گرفته بود که نمیتوانست تکان بخورد  
صدای بم و گرفته اش در اطاق پیچید .

بمن نگاه کن ... بچشمهای من، هر جایی پست، مگه این درام هنوز باقی  
داره که باتو اینجا گذاشتی؟ یا اینکه درمن قدرتی دیدی که برای درهم  
شکستش با نیرنگ تازه ای پابمیدان گذاشتی؟ ...  
گل تو بمن لقبزن هر جایی میدی؟ آه این توهینه .  
راس میگی توهینه .

لاله قیافه ای آرام بخود گرفت لبخندی آهسته لبهای خوش فرمش را  
ازهم باز نمود و گل آرام اذامه داد :

آره من توهین کردم ... نه بتسو بلکه بزنی های هر جایی  
توهین کردم .  
آه گل ...

راسته ، من باونا توهین کردم . چون اونا برای احتیاج صورتاشونو  
رنگ میکنند، از ناچاری میخندند و باناراحتی احساسات خودرا در بغل هر  
کسی که باشد میفروشند چون با پولش بچه ای را بمدرسه میفرستند و یادرد  
بی درمانی رادرمان میکنند ، اما تو؟ آه توجی دزدنگی کم داشتی؟ من  
ترو که مثل سنگی بودی پیدا کردم و باچه زحمتی سیقلت دادم ، نگین زیباییت  
ساختم و باونجایت رساندم که همه آرزویش را میگردند . دیگر دزدنگی  
چه میخواستی؟ افسوس که جنبه نداشتی ، تو خود فروشی ، درحالیکه زنی  
هرجایی احتیاج دارند و مجبورند .

لاله با التماس فریاد زد .

نه ، نگو ، من نیستم ، گل من هر جایی نیستم .  
بیخوده ، تو الان ازته پرتگاه فریاد میزنی که من سقوط نکردم ، اما  
کی میتونه حرف ترو باورکنه ، اونکه چشم داره یا اونکه کوره ؟  
آخه من ، گل ...

نمیخواه حرفی بزنی ، حرف ترو فقط کورا باور میکنن و بس .

لاله باخشم پایش را بزمین کوبید و فریاد زد ..

عادلانه نیست ، قضاوتی ...

حرفش را فوراً خورد ازخشمی که سرا پای گل را فر گرفته بود ترسید .  
گل در حالی که لبهای کمرنگش ازخشم میلرزید اورا از زمین کند . میخواست

باتمام قدرتی که در خود سراغ دارد بدیوار بکوبدش ولی درد شدیدی که  
ازافتادن بروی زمین درقسمت آخر نمایش آزارش میداد شدت یافت ، لبش  
را گاز گرفت ناله اش را در گلو خفه کرد . باهای لاله بزمین رسید واشك  
درچشمان سیاهو درستش برشدو آهسته برومی گونه هایش سرخوردولی این  
اشك درگل که دردی وحشی سخت آزارش میداد ، اثری نکرد .

چهار سال پیش ، چه قولها دادی ، یکشب ، آه یکشب صندلیت در  
لژ خالی نبود ، در صورتیکه کاملاً نمایشنامه را حفظ بودی . هرشب بازو  
ببازوم میانداختی و منو خدای خودت میخوندی ، آه چطور همه رو مت  
بچه می که فقه های مادرش رو بلد باشد از حفظم ، اونموقع ترو میپرستیدم  
وحالا هم ..

لبخندی بگوشه لب لاله نشست .

وحالا هم در خیال ، در خیال اون دختری رو دوس دارم که هرشب  
يك صندلی برایش درلژ آماده بود . نه ترو ، نه تروخانم ، برو همه چیز گذشته  
همه چیز عوض شده ولی من برای عوض شدن خلق نشدم و ببخود نیز  
قضایوت نمیکنم ،

لاله را رها کرد ، برگشت در آئینه بخودش نگاه کرد ، طوفانی از  
خشم در زیر صورت آرامش خفته بود ، لاله باگریه خودش را بپایش انداخت  
و در حالیکه کفشها ولبه شلوارش را میبوسید گفت :  
گل ، گل من ، ببخش ، من بد بودم ، باور کن گول خوردم ،  
گولم زدم .

گل سرخ ، همانطور که در آئینه بخودش چشم دوخته بود گفت :  
اگه لغت گول وجود نداشت چی میگفتی ؟ گناه رو که همیشه بایک  
لغت از بین ببرد خودت رو سبک کرد ؟ تو زندگی و جوونی ، عشق و آرزوهای  
منو بپول فروختی .

برگشت اورا با خشم از روی زمین بلند کرد و با پنجه های استخوانیش  
بازوان گوستالود لاله را چنان محکم فشار داد که روسری لطیفش پس و  
رفت و موهای نرم و بلندش مانند زندانیانی که آزاد شده باشند با حرص  
ولع بروی پیشانی و صورت و شانه هایش ولوشدند . گل سرخ باخشم بدیدگانش

چشم دوخت و آنقدر صورتش را جلو برد که هوس بوسه، در دل لاله بیدار شد .  
آنوقت در حالیکه میلرزید ادامه داد .

اوه .. خانم ، تو نمیدونی عشق هنرمندی پاك و بی چیز چقدر ارزش  
داره ، با عشق من بازی کردی، همه چیزمو بیاد دادی در صورتیکه میدونستی  
برای من هیچوقت زن قحط نبوده، من همه رو ندیده گرفتم ، اما افسوس که  
در هر دو راه شکست خوردم ، تو پولو ، آه ، برق پولو بهمه چیز ترجیح  
دادی ، و حالا که بروی پاهایم ایستاده ام و باز تلاش میکنم که آن راه را  
بیابم بسویم اومدی ، و آنقدر شهامت نداری که در جوابم بگی فهمیدم  
و انجام دادم ، دلم خواست ، نه اینکه من بچه های لوس بگی گول خوردم  
آه که تو وعده ای چه زود عوض شدیدی .

در چشمهایش رنگهای خون دوید و صورتش مانند چهره خدایان  
افسانه ها خشمگین گشت . دستش بالا رفت و در حالیکه میگفت :

برو، هر جایی پست .

چنان محکم بصورت لاله زد که خودش يك قدم بعقب رفت و لاله تا  
آمد بخودش بیاد چنان بدر خورد که صدای در برای هر دو شان تولید  
ناراحتی نمود و بعد بی اختیار بروی زمین افتاد . زن زیبا وقتی دستش را  
از روی صورتش برداشت ، جای پنج انگشت گل سرخ بالا آمده بود . مانند  
ببری که غرورش را لکه مال کرده باشند بخود پیچید و بگل با خشم چشم  
دوخت ولی با اینهمه در نگاهش لذت ، لذتی بی انتها خوانده میشه ، گل سرخ با  
ناراحتی برگشت :

دوس ندارم هرگز روی زنه های هر جایی رو بینم .

و بعد چرخي زد که بطرف آئینه برود ولی در همین لحظه صدای در  
بلند شد ، سر پیشخدمت از لای در تو آمد . لاله خیلی عادی وسط اطاق  
ایستاده بود و آهسته داشت با تلنگر خاك مانتوی خوش فرمش را میتکاند  
پیشخدمت با چاپلوسی گفت :

آقا گفتند که ...

ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که بکنار رفت و سر کنده ای تو آمد و  
بدون اینکه نگاهی بگل سرخ کند ، میخواست چیزی بگوید اما لاله لبخندی

بلب آورده و با کرشمه ای مخصوص در حالیکه دوسر زوسری را زیر گلویش  
گرفته مینمود و سعی میکرد طوری بایستد که صورتش پیدا نشود گفت:

همین الان مینام، نیکگاه کن ، تو نمیخوای از هر مندی مٹ گل...

تو بجای من تعریف خواهی کرد ، توی ماشین منتظرم .

در بشدت بهم خورد . گل سرخ در حالیکه با پنبه مخلوط باوازلین  
ورنگها بازی میکرد . غرق بازی عالی لاله بود که در يك لحظه چطور خود  
را عوض کرده بود . لاله آهسته برگشت ، لاله يك لحظه پیش نبود. لاله ای  
بود که شکست کاملاً او را بزانو در آورده بود .

با هر جایی بست کاری نداری ؟ ارباب بیرون منتظر مه .

اشکها در چشمهای گل سرخ دویده ، بی اختیار جلو رفت و بزانو  
در آمد و گفت :

تو .. آه تو که انقدر قدرت داری ، تو که اینطور در تغییر حالت

دادن ماهر پس چرا .. ؟

بغض گلویش را فشرده ، صورتش را آهسته روی زانو او گذارد .  
لاله رطوبت اشکها گرمش را بروی پوست پایش حس کرد . دستهای لطیف  
خود را باغرور و لذتی بی پایان در موهای پر پشت و صاف او فرو برد  
و بآنها عاشقانه بازی کرد و درگوشش آهسته زمزمه کرد .

گل ، من چقدر در زندگی باعث دردسرتو شده باشم خوبه ؟

هیچ ، هیچی ، آگه تو بامن بودی . . آه هرگز زنی مانند تو بوجود نخواهد

آمد ، قسم میخورم که هرگز زنی چنین عالی بازی نکرده ، اما ، دیدی من . .  
هنر پیشه ای رو که اومده بودی از قدرت بازیش تعریف بکنی نتوانست  
برای لحظه ای خودشو عوض بکند ، من قدرتشو نداشتم ، زود دستپاچه  
شدم . ولی تو . آه که توجه خوب بازی کردی ، شوهرت ، اربابت همه چیز  
وازشیکری من فهمید خیلی بد بازی کردم ، راستی که هنوز در این راه  
بچه هستم ، اربابت همه . . .

هوم ، ارباب ، خوک زدلی بیش نیس ، منو واسه هموار کردن  
راههای حرص و آزش میخواد ، من رل زن هر جایی رو در صحنه زندگیش  
بازی میکنم ، گل من دیگه لایق تو نیستم ، تو پاکتی . مٹ آب دریاها میش



وخت آلوده نمیشی ، باید منو ببخشی ، کاش میتونستم گناهمو با چیزی جبران کنم ، افوس که نمیشه .

صورتش را بصورت گل سرخ گذارد . وازلینها و رنگها بچهره اش چسبید ، اما هیچکدام ملتفت نشدن . برای لحظه ای . در همان حال باقی ماندند گل مبارزه ای شدید با خودش مینمود . درد شکم وحشیانه آزارش میداد و دردی دیگر ظالمانه روحش را عذاب میداد بالاخره تاب نیاورد . آرام از لای لبهای بهم فشرده اش ناله کرد .

راحت باش ، منم آلوده شدم ، تنها زنا نیستند که هر جایی میشن ، بلکه مرداهم ....

حرفش را قاطم کرد و صورتش را از روی صورت لاله برداشت و خواست تعجب را در چهره زیبایش بخواند . لاله مقصود او را درک نمود آرام مثل اینکه چیزی نشنیده باشد نگاهش کرد و گفت :

نه ، نه گل ... تو همیشه پاکی ، من بتو اطمینان دارم ، تو مانند شبنم بهاری هستی که هیچوقت آلوده نمیشه .

هوم ، ولی من سنگینی کشنده ای رو بروی پشتم حس میکنم ، منو دیگه هیچ آبی نمتونه پاک کنه ، میفهمی ، منو آخه زن صاحب تاثیر خریده ، شبا ، اغلب شبا ، هر شبی رو که اون بخواد بر اش بازی میکنم ، به بازی اجباری واحقوقه .

لاله بی اختیار سست شد ، در چهره اش آثار غم دوید ، در چشمان سیاهش برق حسادت درخشید . مانند مار زخمی بخودش پیچید ، در حالیکه نگاهش را بچشمان گل سرخ دوخته بود بالتماس گفت :

دورغه ، آه که دورغی باین بزرگی هیشوخ ، آخه تو هیشوخ دورغ نگفتی ، من هر گز نمیتونم باور کنم . تو میخوای منو از سرت وا کنی میخوای منو بکشی آه ، حسادت ، این حسادت منو میکشه ، دیگه طاقتی بـرام نمونده ، منو اینطور ذجر ننده ، بخد اگل کافیه ، بسه دیگه ، بگو ، بگو که دورغ گفتم در زندگیم هیشوخ دورغ نگفتم ، باور کن هیش منظور می ندم ، همونطور که ترو ، آرزوهای ترو ، همه چیز ترو پول خرید ، آرزوها و امید های منو نیز زنی خرید ، زنی منو اجیر کرد تا برایش بازی کنم ، تنها چیزی که برام مونده بود غرورم بود ، غرورمو زیر پاش له کرد ، نابودم ساخت ، اما در عوض منو آرزو هام رسوند ، سه سال منتظر چنین شبی بودم . همه از من فرار میکردند . هیچکس جر بزه همکاری با منو نداشت ، بهر کی رو آوردم وانمود کرد که منو نمیشناسه ، تنها همین زن بود ، تنها این زن بود که منو یاری

گرد و در عوض برای شباش اجیرم ساخت ، دو ماه نیم ، شب و روز ، زحمت کشیدم . با این «چوبا» که خود را بازیکن حساب میکردن سروکله زدم و بالاخره بآن چیزی که میخواستم رسیدم ، امشب هم فهمیدن که تأثیر تقریباً یعنی چی ، امشب مدبر رقا صخونه و فاحشه خونه‌ها بدس و با افتادن تادرتا تری رو که من دراون بازی میکنم به بندن ، امشب عده‌ای بزندگی امیدوار شدن و عده‌ای نیز با کابوس. همدم خواهن شد و من بعد از سالها رنج و مشقت خواب راحتی خواهم کرد ، و امشب ، آه و امشب نیز مٹ شبای دیگه خود مو مانند زنی پست ، پست و هر جائی میبایس آسون بفروشم ، می بینی که خوب میفروشم خودمو بسا نوم سنگینی ، سبک حس میکنم ولی ..... دستش را روی شکم گذاشت و ادامه داد .

اجازه بده بشینم ، خیلی خسته هستم ، رنج میکنم .  
لاله صندلی را نزدیکش گذاشت .

بشین ، تو صحنه آخر و بقدری عالی بازی کردی که هنوز آثار مرک در چهره ات خوانده میشه ، هنوز رنگت بجانیومه ، بایس استراحت بکنی بالاخره گل میترسم خود تو سر این راه از دس بدی .

مهم نیس ، بایس انقدر بمیرن و بمیرن تا تمام راههای هرزه بسته بشه او نوخ آیندگان فقط بیک راه که در پیش دارن فکر کنن .  
با ناراحتی خم شد ، روی پیشانیش دانه‌ها عرق نشسته بود . لاله با اضطراب نگاهش نمود و آرام نزدیکش شد .

گل چته ، از من بدت میاد ؟ حرف بزنی ، چرانمیگی ، اگه از من

ناراحتی برم ؟

لبخندی لبهای بی خونسش را از هم گشود ، این دیگر قدرت عجیبی بود در آن حال که دردشکم آزارش میداد باخوشحالی گفت .  
نه ، در صحنه آخر میبایست اینطور بازی میکردم ، حالا خوب حس میکنم که مرک چطور بطرف آدم میاد .

رنک از روی لاله پرید ، جلورفت باناراحتی صورت گل سرخ رامیان دستهای گرفت و در حالیکه اشک میریخت ، بالتماس گفت .  
نه .. آه نه ، نه ، نه گل ، اینطور حرف نزن بخدا من بتو نیازمندم مردم همه ترو دوس دارن ، آه که من چه موجود بدبختی آفریده شدم .

گل مانند شخص سالمی راست ایستاد ، دستهای لاله رامیان دستهای خود گرفت و بالبخندی دلنشین گفت :

کوچولوی من ، گریه نکن ، کسی برای مردن گریه نمیکند ، من  
از همیشه سالمترم

اورا میان بازوان خود گرفت و درگوشش زمزمه کرد .  
داشتم صحنه آخر و تمرین میکردم ، فرداشب ... آه فرداشب آگه  
بتو نم اینطور بازای کنم خیلی بهتر میشه .

اما این حرفها لاله را آرام نکرد ، چون سردی دست گل سرخ را  
حس میکرد و خوب میدانست که برای دلخوشی اودورغ میگوید . باترس  
و التماس گفت :

گل ، بخداتو بد کمتر احتیاج داری.

گل سرخ باعجله حرفش را قطع نموده و درجوابش گفت :

فکر اربابت نیستی ؟ چقدر در انتظارات بمونه ؟ برو بازهم یکدیگر  
و خواهیم دید ، از ... آره از فردا شب میسپرم که یک صندلی درلز برات  
نگردارن ، چطوره ، بخند ، میخوام ازپیشم خوشحال بری ، من شادی و  
سرور مردمو دوس دارم . آه ... مردم ، هر چند همیشه معنی شادی را  
نچشیدم ، خب ، برو کوچولوی من .

لاله با خوشحالی گفت :

گل توجه خوبی . حس میکنم که ممت پر کبوتری سبک شدم ، تو منو  
بخشیدی ، اما اقرار میکنم که بخشیدن تو بیشتر منو ناراحت کرده ،  
آه ، خدایا ، گل توجی هستی ؟

من ؟ هیچی ، میخوای چی باشم ، مثل بعضی ها آدمم .

لاله با حرارت پیش رفت ، لبانش میلرزید ، دراین موقع صدای دربلند  
شد کمی مکت نبود و بعد باعجله لبهایش را ، لبان گرم و تشنه اش را روی  
گونه بی رنگ گل سرخ که دانه های سرد عرق بر آن نشسته بود فشار داد و آنوقت  
خیلی تند بطرف دررفت و پیش از اینکه در را باز کند مانند کودکی ذوق زده  
پرگشت و گفت :

گل ، شب بخیر ، فرداشب ....

امادر همین لحظه در باز شد و او حرفش را قطع کرد و پیش از اینکه  
صاحب تأتروارد اطاق شود مانند نسیمی سبک بال از اطاق خارج شد . گل  
در آئینه بجای لبهای لاله که روی گونه اش باقی مانده بود نگاه کرد . صاحب  
تآتر بالبخند تمسخر آمیزی پیش رفت . قد بلند و چشمان عقابی ، سری کم مو داشت  
که با سعی و کوشش میخواست خودش را جوان جلوه دهد ، خست از سرو

بایش میباید با همان لبخندی که بر لب داشت بگل سرخ گفت :  
خب، بدنشد . هنوز چیزی نشده مدال گرفتی ! امانو واقعا خوب بازی  
کردی ، ارزش داشت که مدال بگیری .  
من برای مدال بازی نکردم در صورتیکه شما فقط برای این تأثر و از  
کردید که جیب مردمو سبک کنید .  
اشتباه توهینه ، منظور من از از کردن تأثر بالا بردن سطح فکر  
مردمه ، کی میتونه درك كنده که من چه کار بزرگی کردم ، امشب همه تصدیق  
کردن که من دل شیر دارم ، تصدیق کن .  
چی بگم .

تو آدم عجیبی هستی ، هنوزم پابند عقیدت هستی ؟  
عقیده ؟! چه عقیده ای ؟  
فکر سابق فکرا بچه گونه ای که داشتی .  
آتش باین بزرگی که در هر گله ای از دنیا افتاده بچه گونه سن ؟  
بالاخره چه بخوایم و چه نخواهیم به روزی هم دامنه این آتش بما هم میرسه  
و تمام خاک ما روشن میکنه .  
در خیال همین فکرا عمر تو تموم میکنی .  
درسته عمر من تموم میشه ، اما عمر اونائی که میان چی ؟  
انگشت را بصورت گل سرخ کشید و با تعجب گفت .  
چه ماتیک گرون قیمتی مصرف کرده ، معلومه پول داره . کاش به خورده  
پولاشو میداد بمن تا خرج کنم .  
بعد آرام خندید .

از اینکه مدال گرفتی خوشحال نیستی ؟  
نه ، معمولا کسانی که بجهه نمیرن زودتر مدال میگردن .  
صاحب تأثر با قلم موی چسب بازی کرد و بسیار خوشحال بنظر  
میرسد ، مانند کودکی که جلوی شادیش را نتواند بگیرد رویش را بگل  
کرد و بلند گفت :

همه ، همه تعریف کردن ، فردا ، همین فردا تمام روزنامه ها رو از اسم من  
و توسیاه میکنن ، اونوخ فروش میره بالا ، آه اونوخ فروش سرمیزنه بجهنم  
پول ، پولی که باهر سرعتی دنبالش میکنم با همون سرعت ازم  
فرار میکنه .

گلی بی حال روی صندلی افتاد ، بدون اینکه نگاهی بصورت صاحب

تأثر بکنند ، گفت :

چه فایده ای داره .

چه فایده ای داره ؟

تعریف او نارو میگم ، برای این تعریف میکنن که پای بلیط افتتاحیاشون  
لنک نشه ، از فردا شب معلوم میشه که پیس خوب بازی میشه یا نه ، از  
فردا شب .

صاحب تأثر چندبار قلم مورا بمیززد و چشمهای ریزش را تنک کرد  
و گفت :

بچه ای ، درس مت بچه هم سایه مافکر میکنی ، تعجب میکنم با این فکر  
کوتاه چطور روی سن اینطور خوب بازی میکنی . بچه جون اصل ایناهستن  
که سیل گوسفندارو بطرف تماشاخونه ها سرا زیر میکنن ، به حرف اینا ،  
به بسیار خوب ایناسنده . دیگرون کرو کورمیان ، وختی هم که از دربیرون  
میرن بدون اینکه بفهمند میگن خوب بود .

همون خوب بودی رو که او ناگفتن یا نوشتن . میفهمی اینا ارزش دارن  
بایس پول خرج کرد ، سرشونو با پول بازنا ، زنائی که خوشگل و قشنگن ،  
بازنانی که میل دارن باهشون جوربشن گرم کرد ، تا اونوخ با خیالی راحت  
پول جمع کرد ، پول ، توه گل هنر پیشه خیلی خوبی هستی ، اما حیف ، صدحیف  
که چند دونک از مغزت مسافرت کرده و کج فکر میکنی .  
گل نگاه تمسخر آمیزی برویش انداخت و گفت .

خب ، کاری نداری ؟

کار ؟ نه کاری ندارم . میدونم امشب تیکه ی خوبی بتورت خورده ،  
ماتیکش خیلی گرون قیمت بود خودشم که . چی بگم عالی بود مته فرشته  
خوبو قشنگ وبی عیب بود ، حسودیت نشه ها هم بطوری که دیدمش تعریف  
کردم که بفهمی حافظه خوبی دارم ، خب لباستو عوض کن ، خیلی دیر  
شده ، نیس ؟

بطرف دررفت ولی فوراً برگشته قیافه کله آمیزی بخود گرفت گفت :  
راستی چه خوب شدی اومد ، میگم اگه از این دختره لوس تعریف  
نمیکردی چی میشد ، تو بعضی وختایه کارائی میکنی که آدم شاخ در میاره ، برای اینکه  
چه میدونم ، شاید غلط فکر کنم ، برای اینکه بتورش بزنی ، بردی رسوندیش  
بخدا ، هیش فکر من بیچاره رو نکردی ، از فردا شب خانم میخواد ، به یادو  
وای یهو دیدی گفت سه تو من بنداز رو مزدم ، آه با این در آمد کم وضع  
بد ، من بیچاره چیکار بایس بکنم توه همیشه ضررت بیشتر از منفعتته .

با ناراحتی خواست برگردد ولی بی اختیار و متوجه چراغها شد .  
نیگاکن ، بین چه معرکه ای پیا کردی ، چه خبره ، تو کاملاً امشب  
عروسی کردی ، اینارو کی زده ، اینا همه زیادبست ، این ... این ، هان ، اینا ،  
اینها همشون بیخود روشن هستن ، فقط همین یکی بسه سر قبر آدمم آتقد ر چراغ  
روشن نمیکند . بچه‌ی من ، تو میخوای گرم پاك بکنی نه اینکه ماهی بخوری ،  
آخر برج پول اینا سر بجهنم میزنه ، با این درآمد کم و وضع خراب پول  
اینارو بایس من از جیب مبارکم بدم ، جیبی که اصلاً آستر نداره .  
گل باخشم نگاهش نمود و او برای گول زدنش قیافه بچه‌ها را بخود  
گرفت و با خنده گفت :

ایطور نیگانکن ، درست مت شیر ی شدی .

گل با ناراحتی گفت :

و تو از شیر خوست میاد .

صاحب تأثیر در حالیکه سعی میکرد چشمها ریزش را زیاتر از حد  
بار کند و تعجب زیادش را برخ گل بکشاند گفت :

من ؟ من هیشوخ از شیر خوشم نمیاد ، مگه نمیدونی که شیر همه چیز  
و پاره میکند و میدره و تو مت همون حیوان میمونی ، میتونی همه چیز و  
بهم بزنی ، شهر ، مملکت ، دنیا ، آه چی بگم ، گنم اینطور نگام نکن .  
گل همانطور که نگاهش میکرد زیر لب غرید :

و تو از شیر خوست میاد ، براش میمیری ، چون میدی میفهمی جون .  
صاحب تأثیر مثل شخصی که برای آدم کری بخواهد حرف بزند تا  
بلند فریاد زد :

من از شیر میترسم ، از توهم میترسم ، میترسم میترسم ...

گل لبخندی زد .

میترسی ؟ از شیر روی سکه‌ها چطور ؟ منظورم اون شیره .

صاحب تأثیر لبخندی زد و بی اختیار خودش را روی صندلی انداخت :

آه تو که منو کشتی ، آخه میون اون حیوان زبون بسته باتو خیلی فرقه ،  
نمیدونم چرا اونو حبس کردن و ترو آزاد ساختن ! تاباشه از اون شیرا ، خروار  
خروارشم اگه باشه برام کمه .

خنده‌ای از روی خوشحالی زود و از جاش بلند شد وقتی نگاهش بقیافه

گرفته گل افتاده با ناراحتی ادامه داد .

اما تویکی برای عموم عمرم زیادی ، تو جون آدمو میگیری ، آخ تو واقعا شیری .

کمی فکر کرد ، بگل سرخ که با زحمت لباس خود را عوض میکرد نزدیک شد و باخنده گفت :

اصلا میگم نور صحنه چطور که ، هان ، آهان میگم سعی کن از دفعه دیگه پیسهای رو برای بازی انتخاب کنی که در شب اتفاق افتاده باشه ، که اصلا چراغ نخواد ، باشم چطوره ؛ آهان ؛ با شمع خیلی خوب میشه ، منظره شاعرانه ای پیدا میکنه ، ابتکار خوبی باز میکنم اگه گرم خودتونو در نور شمع بکنن میدونی چه حالی بهشون دس میده ؟  
خنده بلندی نمود و بگفته اش ادامه داد .

آنوقت بعضی ها که حتما بایس مشروب بخورن تا روی سن برن ، بایس در عوض این ابتکار جالب پول مشروبشونو بمن بدن .  
گل با ناراحتی بطرف در رفت آهسته برگشت و بسا لبخندی زهر آلود گفت :

اونوخ بایس بمشتر بها پول دستی داد که بیان شاهکار شما رو تماشا کنن .

تو با همه چیز مخالفی ، در خالیکه نمیدونی توی این مملکت اگه ... چه میدونم هرچی بیان مشتری داره .

مملکت خوبی ، نیس ؛ برای شما مثل جنگلی میمونه که میتونید دمتونو مٹ بوزینه ها بشاخه درختان بند کنید و بهمه بخندید نیس ؟  
دسش را بلند کرد زهر خنده ای زد و از در بیرون رفت صاحب تأثر با ناراحتی قرق کرد .

بوزینه انکار از دماغ فیل افتاده .

پشت د کورها به پرده کش پیر بر خورد دستی پیشش زد و گفت :

چطوری پدر ، زندگی رو چطوری مبینی ؟

میگذره ، ای بد نیس .

هوم ، نه پدر . نیایس گذاشت بگذره بایس ، نیگرش داشت ،

عوضش کرد .

زندگی رو ؟

آره ، دیگه روزگاری شده که هر چیزی رو میشه عوض کرد ، نیگا کن پدر ، فردا صبح د کوردوم و سوم رو بگوتوی هم به بندن ، امشب در اثر این

اشتباه بکریع ازوقت اینا بیخود تلف شد. خب پدرم شب بتو خوش . . .  
 راستی بگو یه صندلی هم . . . نه نمیخواه بگی ، شبت خوش.  
 از پله ها ، با ناراحتی پایین رفت ، بعکسها ور کلامها نگاه کرد ،  
 آهی کشید و تکیه اش را بدیوار داد و زمزمه نمود :  
 نه ، تنا در این راه قدم گذاشتن خیلی گردن تووم میشه ، مشگله ،  
 اگه اونابودن . . . آه ، چه جهنمی درس کردن .  
 یقه بارانیش را بالا کشید ، با قدمهای کوتاه وارد خیابان شد ، سعی  
 کرد که چشمش بماشین صاحب تأثر نیفتد ولی در همین خیال که بود ؛ زن  
 صاحب تأثر جلویش سبز شد .  
 کجا . . . آه این چیه ؟  
 چیزی نیس ، بقول شوهرت مداخل گرفتم .  
 میخوای برخ من بکشی ؟  
 همونطور که تو ثروت شوهرتو برخم میکشی .  
 آه ، توجه آدم عجیبی هستی .  
 یه آدم عجیب توسری خورده که سعی میکنه روی پاش محکم واستاده  
 که دیگرون ناامیدنشن .  
 امشب ، امشب میایی ؟  
 نه ، امشب میخوام نفس راحتی بکشم ، تسومنو زنده زنده جلوی  
 خورشید کیاب کردی .  
 نگو ، نگو گل ، بخدا ترو دوس دارم ، ترو میپرستم ، عقیده ترو  
 راه و ترو می پسندم .  
 حرفی ندارم ، اما بشرطی که مقصودی نداشته باشی .  
 از اولم مقصودی نداشتم ، اما خب چیکار کنم ، با این مردك آدم میمیره  
 آره ، سوراخ دعا رو خوب پیدا کرده .  
 ناراحتی گل ، بیا بریم تا . . . . .  
 من مریض نیستم ، احتیاجی ندارم ، میبینی که خوبم ، مٹ همه خوبا  
 دورغ میگی ، توداری . . . من ببینم که توداری ، خدایا ، توداری میمیری  
 فکر میکنی ، همه یه فرم میمرن ، ماهم این فرمی بایس میمیریم .



بذار صورتتو پاك كنم ، خوب نيس كه جاى...

میتونی پاك كنى ، اما فشارنده ، دردم میاد ، خودم خواستم پاك كنم  
اما نتوانستم ، از بس شوهرت پرت و پلاگفت كفرمو بالا آورد.  
در این موقع صاحب تاتر از پله ها در حالیکه زیرلب زمزمه میکرد  
بائین آمد .

اوه ، چیه ، بخودتون افتادین ، لابد از بازیش داری تعریف میکنی؟  
راحتش بذار ، آقا امشب خیلی گرفتاری داره ، راستی یادت نره ، فرداشب  
شامو باهم میخوریم ، بکسی قول ندیها.  
باشه ، شبخوش.

آهسته ، باناراحتی بطرف بالا راه افتاده زن صاحب تاتر محزون و  
غمگین باو در حالیکه بدنش را روی پاهایش بستختی میکشید ، چشم دوخت  
اشکهایش را پاك نمود و بعدتوی ماشین خزید ، شوهرش باخنده گفت:

بدجنس خوب بازی کردی ، زنده باد ، این مردك گاو شیرده خوبیه  
بایس بهمین هواخرش كنى و كنه حریقا از چنگم درش میارن ، میدونی كه خیلی  
هواخواه داره ، چی ! گریه میکنی ، هوم ، نه بابایواش یواش داری هنر پیشه  
میشی ، آدم وختی توی ایناباشه ، زودرنگشو نومیگره ، آدمای عجیبی هستن  
بدشون ، بده بده و خوبشونم خوبه خوبه . میگم خوبه از امشب پيس و حاضر  
كنى كه اگه خدای نخواستہ این دختره اضافه مز دخواس دكش كنیم و توجاش  
بازی كنى ، خیلی خوب میشه ، خیالموراحت کردی ، امشب بسدون هیش  
فكرى سرمو راحت و آسوده روی بالش میدارم



در گوشه خیابان ، نزدیک مغازه عروسك فروشى ، شخصی دمرو  
روی زمین افتاده بود. پاسبان و سرباز گشت كه تفكك سرنیزه داری روی  
دوشش سنگینی میکرد باحیرت بجسد نزدیک شدند وقتى پاسبان دولا شد  
و برفهارا از روی سرش کنارزد و باخنده گفت :

اوه ، اینومن میتناسم ، این همون مظربسه س كه امشب واسه ادا  
واطوارش ، خیابون از جمعیت بتداومده بود .

تهران ۲۸/۹/۳۵

بها ٦٠ ريال